



هپیلت تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور

۱۰۰ ریال

۱۲ شماره

۵۰ ریال

>

۶

حق اشتراك

## دفتر مجله

انتهای یوسف آباد - خیابان تغت جمشید

( انجمن هنری خروس جنگی )

## شهر

هیكل خم خورده‌ی آتشكده ،  
از فراز كوهساران ،  
چهره‌ی پرچین ، نماید .  
پاره های ابر خاکی رنگ بر گردش بیپچیده است ،  
گوئی ،  
هاله افكنده است بر رخساره مرگش .

\*\*\*

در فضای خفه‌ی تاریك آتشگاه .  
زیر نور یكه زروزنهای هر طاق شكسته ،  
همچنان آیه‌كه میریزد زدوشی ،  
گرده‌ی برجستگیهای خطوط صفحه‌ی دیوار را شوید ،  
بر فراز پله های سنگی واریخته ،  
بالهای پر شكست سوده‌ی آه‌ور مزدا ،  
سایه افكنده است تیره ،  
روی آتشدان خاموشی .

میروم از پله ها بالا هراسان  
بانگشتان لرزنده در آتشدان بكاوم .  
زنم بر هم ، بیفشانم پهرسو ،  
گرفته شكل خاكستر ، ز سردیهای دنیای سكون را .  
زانگشتان من گرمی پذیرد ،  
آنچه هنگامی ز فرط سوختن اینسان زهم پاشیده . . . .  
بدوزم دیدگان خشمگین و كنچكا و خویش را بر نقشهای مبهم دیوارها .  
میان سایه روشنهای بیرنگی ،  
زاعضاء تن موجودهای نرم پنداری ،  
كه در بطن عروس مغز آهسته ،  
در آب زندگانی شكل میبندد ،  
و این اشكال ، با هر گردش خون ، جنبشی مبهم كند .  
برده های عنكبوتی بافت ایام را ،  
بكسلاند لحظه لحظه .  
میبرد گردونه‌ی چشمان حس را ،  
از هزاران بیچ جاده .  
( جاده هائیکه چورد پای يك قطره ز شیر ،

میدود از گرده‌ی بس دره‌های ژرف  
 ز بلهائیکه : گوئی بار گیهای لباس مجد وشوکنهای کشور را ،  
 بتارلای پوشی در زمیگیرد )  
 از میان غارهای تنك و تاريك زمان ،  
 ارا به را ،  
 میرساند تا بمنزلگاه .  
 میان گرده ، اشكال سر بازان جاوید ،  
 كه بارش مجدد ،  
 و لباس پارسیمها ،  
 نيزه هاشان را میان چنك بفشارند .  
 زلای بروی انبوه درهم ،  
 چشمه‌هاشان همچو اخگر بانگاه تیز بدرخشد .  
 كنار معبد ناهیت ،  
 صف کشیده ، چون ستونهای ستبر از سنك خارا .  
 موبدان در صحن آتشگاه ،  
 با وقار : پرنیان قوهای لغزان روی دریاهاى خاموش .  
 بادهان بسته : تا آلود گیهای درون ، بادم بیرون ره نیابد ؛  
 چوبهای صندل خوشبوی را ،  
 بچنككها بروی آتش تابان آتشدان گذارند .  
 جامه هاشان چون پسر مرغان دریائی : سفید و بیگناه و باك ....  
 درخشد آتش و بوی خوشی پیرا كند در صحن آتشگاه ؛  
 حجاب درد و اندوه كدورتها ز خاطرها ، زداید .  
 شتابان اهر من ،  
 چنان مغلوب سرداری مدبر ،  
 فراریهای بشكسته سپه را ره نماید .  
 میان دود آبی رنگ كندرها ،  
 كنیزان « آناهیتا »  
 باید نهائی كه از لای حریری جامه هاشان ،  
 مینماید ماوراء خویش را ؛  
 برقص دلگشی پرداخته برگرد آتشدان ...  
 كنند سیمگون نغمه های چنك و آوای هزاران ( پشت خوان ) ،  
 كردن آهوی بس اندیشه ها ، گفتارها ، كردارهای نيك را  
 در میان گیرد .  
 بروی شهر مینووشان آهسته بگذارد .

بر فراز آسمانها ، اوج گیرد ؛  
 تا کنار بارگاه باشکوه هورمزدا ....  
 از لبان ایزدان ،  
 نوشخندی نرم گیرد .  
 هورمزدا روی لوح لاجوردی سپهر ،  
 مینگارد ، طرحی از قوس و قزح .  
 این کمان رنگی ، آهسته زاوج آسمانها ،  
 می براند ، تیری از فرمان ایزد ، تا بروی موج دریاها .  
 ناگهان گردونه می سیمین ،  
 زلای دود کندرها ، بروی موجها ، پیدا شود در گشت .  
 چلر اسب سرکش ، از باران و برق و رعد و باد آنرا بهر سو میکشند .  
 آناهیتای زیبا ، بارخی افروخته از خشم ،  
 مهار اسبها بر کف گرفته سخت می تازد .  
 ز زیر جامه ی چرم پلنگ او ،  
 دوستانش بروی سینه می لغزد .  
 چو بر چمپای زرین ، گیسویش با بر تومه ، نرم می لرزد .  
 جبینش زیر نور کوکب چرخان باکی ، می فروزد .  
 ..... تاجها بر خاک آتشگاه می ساید .

آناهیتا ، خدای مهر و زیبایی .  
 روان مهرورزان را بنور خود فروزان کن .  
 دل مارا بر خشان شعله های مهر بانی گرم و سوزان کن .  
 گریزان از پلیدیهای سردی ( ریمن اهریمنان نیستی ) هستیم .  
 بتورو کرده ، می خواهیم جاویدان بی فروزیم از این بر تو ،  
 که تا بد ز اختر پیشانی تو .  
 آناهیتا خدای مهر و زیبایی  
 روان مهرورزان را بنور خود فروزان کن ، ...  
 فروزان کن ، ... فروزان ، ... فروز ...  
 صداها پیچد اندر غارهای تنگ و تاریک زمانها ،  
 و همنگ اکنون ،  
 زلای این دهانهای نقوش سنگی دیوار ،  
 ( این دهانهای که گوئی ،  
 پیر گنجور زمانه . با کلید سر نوشتی درد آور ،

قفلشان کرده )

برون آید .

— شاهم ، ای بشرهای نقوش سنك ،

چومن ، خودداستان دلخراشی داشتید

داستانهایی که مانند لعلابی ریخته

جایی آزارها ....

این خطوط میخی سرسخت ،

نیست خود نقش خراشی که بدلهاتان رسیده است !

اهرمن خندد بآتشگاه خاموش .

برمن و اندیشه های یكدل سرد .

می فرستد از جهان تیرگی ها و یلیدها ،

( تا بضد آرزوی گرمی قلبم ستیزد )

: سپسالار خود را

سكوت .

زیر بال پهن این خفاش منجوس ،

دست و پایی می زنم دردخه های تاریك .

این هیولایی که بی دربی ،

با زبانهایش بلیسد پوستم را ،

تن بچندش آید از آن .

بالبانش میمکد خون تنم را .

آرزوها را بزیر شهبز مشوم خود پوشیده می دارد .

چشمه های درد را ، بس ژرف میکاود .

جوبهای ناله را در سینه ی شنزار ماندم بفشانند .

از دمش ، دودی سیاه بر چشمها پیچد

تخم چشمان را میان کاسه بفشارد

بزیر ابروان دو حفره ی تاریك و وحشترا ،

چنان دو گور ،

بر آن نعل سیاه مردمکها ،

خشك و پوشیده ،

خسبیده .

دخه ی تاریك آتشگاه خاموش ،

چو مارتیره می بر سینه کپسار روزان و شبان پیوسته می لغزد .

می روم سنگین فرو آهسته .  
در زرفای مرداب سیه کابوسهای خود  
درون دخمه ی تاریک دوران  
بیخودانه میدوم آسمه سر ؟  
پازبا ، در این دویدن بر نمی دارم .  
می تراشم ز آبهای سرد و ریزان ،  
پیکر بس آرزوها .

---

من بلرزان پنجه ها ، آرام و ترسان ، می زدایم ،  
ز چهر نقشها ، گرد زمانهارا .  
بناخنهای تیز خود ، خراشم چهره ی هر خط ،  
که بردیوار دی دخمه ،  
گرفته شکل عضو مرده ی بگذشته های من .  
نود آ یا ، ؟

زلای این شیار آید برون خون !!!  
از آن رگها ، که خونهای مرا در خود بخشکانده .  
چرا آتشکه دل . سرد و خاموش است .  
آناهیتا ، خدای مهر و زیبایی  
شود . آ یا دل مارا بنور مهر جاویدی بی فروزی

---

لابه لای سایه روشنهای کنج دور دخمه  
از میان سربهم آورده تابوتی سفالی  
روی خاکستر فتاده ؟  
صدای گریه ی ناهیت می آید . . .

آتشکده خاموش از : منوچهر شیبانی

## تا تر

اشخاص  
فروشنده روزنامه  
راهکدر  
قبر کن  
قاری  
مرده  
فرهاد  
مریم  
بهمن

( از قسمت جلوی سن برای يك معبر عمومی استفاده شده )  
فروشنده ( از خارج سن ) خبر مهم بشریت ، واقعه‌ی عجیب و خواندنی  
( داخل میشود ) خبر الان بشریت در سیزده صفحه ( راه‌گذر  
وارد میشود )

( برخورد اول )

فروشنده واقعه‌ی عجیب ، زنده بگور کردن يك جوان سی و دو  
ساله بشریت در سیزده صفحه .

راهکدر بیستم بچه .  
فروشنده بله آقا ... بفرمائید بشریت با کاریکاتور و مطالب  
خواندنی .

راهکدر اینکه داد میزنی حقیقت داره ؟

فروشنده اگه حقیقت نداشت ماداد نمیزدیم .

راهکدر کجاش نوشته ؟

فروشنده سوادداری بگیر ببین کجاش نوشته .

راهکدر باور کردنی نیست ، مگه ممکنه كه يك آدم زنده را تو گور  
بگذارند ؟! ( روزنامه را ورق میزند )

فروشنده از بشر هرچی بگی برمیاد .

راهکدر هاه ، پیداش کردم ، زنده بگور کردن ... ( پرده

بالا میرود )

( سن گوشه‌ای از يك قبرستان ایرانی « اسلامی » را نشان میدهد ،

از تابوتی كه در سمت راست سن قرار دارد مرده‌ای بیرون

میآید ، قبر كن فرار میکند ولی قاری عبایش به تهِ بخاری

گیر کرده مانع گریز او میشود )

( برخورد دوم )

- مرد ( بطرف قاری میروود ) بزدل ترسو... تو چرا از مرده میترسی؟  
تو که همیشه مانوس مرده ها هستی . ( عباى او را آزاد  
کرده بطرف فرهاد بر میگردد ) اگر بگم همه ی حرفهای  
تو را شنیدم ممکنه تعجب کنی چون زنده ها خیال میکنند ....  
ولی نه شاید هم عصبانی میشی از اینکه بحر فهاات گوش می  
دادم ، هان؟ یا اینکه طور دیگه ای فکر میکنی ؟ خیلی دلت  
میخواد عوض من توی این قبر بخوابی هان ؟ جای راحتیه .  
فرهاد بله این تنها آرزوی منه ، اگر شما ...  
مرد عجله نکن ، عجله کار شیطونه .  
فرهاد موقعیت من خیلی در خطر ه ، باید بمن کمک کنید .  
مرد کمک ، من بتو کمک کنم ؟ يك مرده که دستش از دنیا  
کو تاست چطور میتونه بزنده ها کمک کنه ؟ هاه شاید ...  
فهمیدم ، کمک میکنم .  
فرهاد کمک میکنی ، هاه قول دادی ؟ بذاریات و بیوسم .  
مرد نه نه لازم نیست ، عجله نکن ، کمک میکنم ولی بیک شرط .  
فرهاد چه شرطی ؟ هر شرطی باشه قبول می کنم .  
مرد بشرط آنکه بسوالات من آنطور که لازمه جواب بدی ...  
فرهاد بگو ، حرف بزنی من نمیتونم بیش از این معطل بشم ، وقت  
میگذره .  
مرد منگه زنده ها برات تعریف نکردند که اون دنیا حساب و  
کتابی هست و مرده هارا بازخواست میکنند ؟  
فرهاد منگه هنوز نردم .  
مرد چرا رفیق مردی ، بیشتر از دو ساعته که مردی ، این بدون  
همیشه ب فکر مردن افتادی اسمتو تودستک مرده ها نوشتند .  
فرهاد تمنا می کنم ، منواز این عذاب روحی نجات بدید ، هر چی  
میخواید پرسید من برای جواب دادن حاضرم .  
مرد اوه بی حوصله ، همه ی زنده ها همینطورند ، همشون عجول  
وبی حوصله هستند ، من هم انوقتها که زندگی میکردم  
مثل تو بودم ، ولی حالا خیلی صبورو با حوصله شدم .  
فرهاد حرف بزنی .  
مرد هان اینو می خواستم بفهم ، تواز ریخت معلومه که صاحب  
دم و دستکاهی هستی و زندگی راحت ه .

- رهاد      بله درست حدنگ زدید
- مرده      هان، کوربشه دكون دارى كه مشترى خودش رو شناسه ،  
وقتی كه خونه و زندگى مرتبى داشتى بدون شك زن قشنگ  
و خوشگليم براى تزئين زندگيت دارى ، اين از دو حال  
بيرون نيست يا اينكه آن زن تو را دوست داشته و زنت شده  
و يا اينكه با پول راضيش كردى كه مال تو باشه .
- فرهاد      بله همينطوره يك زنم دارم .
- مرده      خوب در صورت داشتن خونه و زندگى مرتب وزن قشنگ  
همه بتو احترام ميگذارند ، يكدمسته براى مقام ، چون  
آدم پول دار بى جاه و مقام نمیشه . دسته يديگه براى طمعى  
كه بروت دارند ، چون پول و جواهر مثل كاغذ مكس  
ميمونه هر كس بطمع شيره بهش نزديك ميشه و تو دام  
ميفته ، دسته ي سوم براى خاطر زنت ، چون زن قشنگ مثل  
نگين برليانه اگر مرد انگشتر طلا باشه و يك زن  
خوشگل يعنى نگين برليان داشته باشه ارزشش هزار  
برابر ميشه ، با داشتن همه ي اين امتيازات نميدونم چرا  
خونه و زندگيت را ول كردى و به اين زودى ، خونه ي  
آخرت را چسبيدى .
- فرهاد      درسته ، من همه ي اين امتيازات را دارم ، ولى از يك چيز  
مى ترسم .
- مرده      ميترسى ؟ هان ميترسى كه مالت را دزد ببره يا اين كه  
نگين برليانت را از چنگت بيرون بيارند . اگه از اين دو  
چيز ميترسى بولت رازير سنك قايم كن چون سنك امانت  
دار صادقيه از بابت زنتم آتقدر ها نگران نباش چون  
زنهاى خوشگل در چنگال پول اسيرند
- فرهاد      ايكاش از اينها ميترسيدم ، درد من با پول و جواهر دوا  
نمیشه ، من رقيقى دارم كه دائم مرا شكنجه و آزار ميده .
- مرده      آن رقيق آدم بدجنسيه ؟
- فرهاد      نه بعكس مردبى آزاريه .
- مرده      هان پس حتما تو را تهديد ميكنه كه مثلا تو اين ثروت  
را با حقه بازى و شارلاتانى بدست آوردى و بالاخره  
عدالت اجتماعى گلوت و ميگيره و نابودت ميكنه ، اگه  
از اين حرفها ميزنه تترس تب تند عرقش زود در ميايد يا  
خود او هم راه پول در آوردن را پيدا ميكنه و يا خسته ميشه

و دست ازسرت بر میداره .  
فرهاد نه اینها نیست، او فرشته‌ی مهربانیه آزارش حتا بهورچه هم نمیرسد .

مرده در اینصورت پس چرا ازش میترسی ؟  
فرهاد هان، چرا میترسم، اگه توستنك بودی و قدرت درك نداشتی اسرارم را برات فاش میکردم ، ولی نه، اینکار رو نمیکردم « باکوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید... »  
منوآزاد بگنذار ، بمن اجازه بده این قبر را یکخـورده دیگه بکنم و تاآن رفیقم نیامده زیرا این انبوه خاك چون بدم ، میترسم او بیاد و نگذاره من زنده بگور بشم .  
مرده اولاً تو هنوز نمردی ، اجازه نداری قاطی مرده هاشی ، اگر بخوای اینجا سری تو سرا در بیاری ، باید اجازه‌ی کن دفن داشته باشی ، ثانیاً من تا نفهمم تو مرگت چیه و چرا میخوای بیموقع بمیری نمیگذارم تو قبرم بخوابی ، اگر بخوای بزور بخوابی زنده‌ها را صدا میکنم که بیان و باتو سری ببرنت چون تو حالا موقع مردنت نیست موقع سواری خوردنت .

فرهاد حالا که میل داری داستان زندگی منو بفهمی اجازه بده ..  
مرده اشتباه نکن ، علت بیموقع مردنت را میخوام نه داستان زندگیتو .

فرهاد همون ، علت بی موقع مردنم را میخوای شرح بدم ، بگنذار در حین تعریف قبرم را یکخورده گودتر کنم .  
مرده میخوای بکنی بکن ولی دیگه قبر از این گودتر معنی نداره .  
فرهاد نه من باو اطمینان ندارم ، ممکنه خیلی زود قبل از آن که مرده باشم از میون خاکها جسد نیمه چون منو بیرون بیاره ، من دیگه نمیتونم چهره‌ی معصوم و ملکوتی او را ببینم ، میفهمی ؟ این قبر باید خیلی گود بشه بقدر يك چاه ، بازم گودتر ..

مرده معلومه خیلی تورا ناراحت کرده ، تعریف کن .  
فرهاد چقدر خوب بود تو این موضوع را ندیده میگریفتی و برای فاش کردن اسرار من اصرار نمیکردی ، من از تعریف آن شرم دارم ، هر وقت آن منظره را بیاد میارم بدنم میلرزه ، اعصابم متشنج میشه ، ... چرا تو اینقدر بی رحمی ؟ چرا نمیخواهی يك مرد گناه کار ترحم کنی و او

را آزاد بگذاری؟ من ازدست او فرار کردم، به این قبرستون پناه آوردم بلکه بتو نم آن واقعه را فراموش کنم، شاید تو هم برای شکنجه و عذاب من از توی تابوت بلند شدی، من و راحت بگذار بمن رحم کن، من آدم پست و بی شرفی هستم در عین حال ضعیف و بیچاره... نه نه منو مجبور کن که تعریف کنم، منو تهدید کن، اگر قدرت داری با آن پنجه های بی جونت گلو مو فشار بده، چرا معطلی؟ چرا با آن بیل تو فرق من نمیکوی... او حتما منو بخشیدی، چه بیچارگی، تو هم مهربانی (گریه میکنند)

مرد باید تعریف کنی، من خیلی بتو خدمت کردم، تعریف کن  
فرهاد بی رحم، سنکدل... خونه ای که من توانم زندگی می کنم مال اون رفیقم بود، اوزن قشنگی داشت که حالا بامن زندگی میکند

مرد باتو... اسم اون رفیقت چیه؟

فرهاد بهمن.

مرد خوب بگو.

فرهاد آیا تا اینجا که گفتم کافی نبود؟

مرد نه تعریف کن.

فرهاد او... یکشب من برای دیدن بهمن بخونه ی اورفتم، بدبختانه خونه نبود زنش تنها...  
مرد (دیوار رو بروی سن میجو شده اطلاق پذیرائی منزل بهمن نمایان می شود)

(زنك درصدا می کند)

(بر خورد سوم)

مریم (از اطلاق خارج شده با فرهاد وارد می شوند)

فرهاد هنوز نیامده؟ من فکر می کردم میتونم به بینش.

مریم هیچ شب زودتر از ساعت ده خونه نیامد.

فرهاد خوب حتما گرفتارش زیاده.

مریم بله خیلی زیاده، بجدی که اغلب اتفاق میفته من او چند روز همدیگر را نمی بینم

فرهاد چطور نمی بینی؟! نمی فهمم.

مریم چطور نمی فهمی، فهمش خیلی ساده است، شبها وقتی خونه

میاد من خوابم، صبحم قبل از بیدار شدن من تشریف

- فرهاد : خوب تقصیر توه که زود می خوابی و دیر از خواب بامیشی .  
 مریم : چطور ؟ پس توقع داری من آسایشم را فدای او بکنم ؟  
 فرهاد : بله باید مثل يك بچه از او پرستاری کنی .  
 مریم : نه آقای فرهاد منو برای این کار نساختند ، من نمی توانم بیشتر از این باو کمک کنم  
 فرهاد : چطور ؟ مکه شما قبل از ازدواج اورا نشناخته بودید ؟  
 مریم : نه . هنوز هم اورا نمی شناسم ، من او خیلی غریبه هستیم ،  
 بار ها بهش گفتم که خودت را بمن معرفی کن . . . او با  
 يك پوزخند تمسخر آمیز جواب داده « نوشته های منو  
 بخون مرا خواهی شناخت » . . . نوشته هاش ، چی بگم ،  
 منکه از آنها چیزی سر در نمی آرم ، اگر شما بزبان او  
 آشنائی دارید منو برای درك این معما راهنمایی کنید . . .  
 بفرمائید ، این نوشته های رفیق تون بخونید و بهقایق  
 غیر قابل درك آن آگاهم کنید . . . آقای فرهاد من  
 بکلی عقیده ام در باره ی بهمن تغیر کرده ، من دیگه نمی توانم  
 با او زندگی کنم ، مجبورم اورا ترك کنم . . .  
 فرهاد : و بعد ؟  
 مریم : ها خوب شد پرسیدید ، و بعد مثل همه ی مردم « مردم  
 عادی » زندگی کنم .  
 فرهاد : حتما برای زندگی آینده تصمیم هم گرفته اید .  
 مریم : بله آقای فرهاد تصمیم هم گرفته ام .  
 فرهاد : پس سعی کنید که از چاه در نیائید تو چاله بیفتید .  
 مریم : نه مطمئن باشید ، کسی را انتخاب کردم که مدتی است  
 باخلاق و روحیات او پی برده ام . . . تعجب می کنید اگر  
 بگم آن شخص شما هستید ( فرار می کند و باطاق روبرو  
 میرود )  
 فرهاد : من را انتخاب کرده ؟! ( بطرف همان اطاق میرود ) کی را  
 انتخاب کردید ؟ جواب بدید .  
 مریم : ( بطرف در می آید ) تورو انتخاب کردم . . . تورو ( فرهاد  
 بدون اراده داخل اطاق شده در بسته می شود ، چراغهای  
 جلوی سن خاموش شده اطاق روبرو را نور قرمزی روشن  
 می کند )  
 ( با ورود بهمن سن روشن میشود ) . ( مریم از اطاق روبرو

بیرون میاید

(برخورد چهارم)

بهمن سلام جونم .  
مریم چی؟! اینجا ... اوه ( سعی میکند بحال عادی برگردد )  
چه زود آمدی، من فکر نمیکردم باین زودی برگردی  
( این چند جمله را خیلی بلند ادا میکند )  
بهمن چیه، چرا داد میزنی؟! ( فرهاد وارد میشود )

(برخورد پنجم)

بهمن فرهاد... ( زنگ ساعت ۹ ضربه میزند )  
فرهاد اوه، بهمن ( رویش را برمیگرداند )  
مریم خدایا بداد برس ( فرار میکند )  
فرهاد بهمن بیرون برو، اینطور بمن نگاه نکن، بیرون برو .  
بهمن بشین دوست من، زیاد ناراحت نباش .  
فرهاد بهمن من نمیتونم بصورت تو نگاه کنم، بیرون برو .  
بهمن نه دوست عزیزم ناراحت نباش، تو مقصر نیستی، من در باره ی  
مریم اشتباه کرده بودم .  
فرهاد تو منو دوست خودت میدونی ؟ هنوز نسبت بمن مهربانی  
میکنی...؟ اوه بهمن، بهمن این رفتار تو منو ناراحت میکنه،  
بهمن من اشتباه کردم، اشتباهی که بشرافتم لطمه زد...  
چند لحظه قبل چشمهام هیچ چیز را نمیدید، عظم بهیچ  
وجه کار نمیکرد فقط یک هوس بیجا بر تمام اندامم حکم  
فرمانی میکرد؛ اوه بهمن من با پیروی از ان هوس همه  
چیزم را بر باد دادم، بتو خیانت کردم، آیا باز هم من دوست  
تو هستم  
بهمن نه فرهاد تو گناه کار نیستی، تو دوست من هستی، حتما میتونم  
تورا صمیمی ترین دوست خودم بدونم، تو بمن خیلی نزدیکی .  
فرهاد ( فریاد میکشد ) بهمن... ساکت باش  
بهمن تو حالا خیلی عصبانی هستی، مجبورم تنهات بگذارم  
( راه میافتد )  
فرهاد بهمن بایست، نرو، کجا میری، صبر کن، من مریم را مجبور  
میکنم که همه چیز را بگه اقرار کنه که من بی گناهم، ( با  
عجله خارج میشود )

بهمن بیچاره فرهاد (یاد داشت کوچکی میخواند روی میز گذاشته خارج میشود)

فرهاد (از خارج) باید اعتراف کنی، باید بگی من بی گناهم (داخل میشود) بیابهن... او نه نیست، رفت... (متوجه کاغذ میشود) دوست عزیزم، من کلیدهای این منزل را روی میز گذاشتم، ناراحت نباش برای خودم جای راحتی رادر نظر گرفته ام، خدا حافظ فرهاد (دیواری که محو شده بود نمایان میشود)

( برشورد ششم )

مرده هاه... خوب بعد چه شد؟ حتماً دوباره بسراغ تو آمد.

فرهاد راستی که مرده‌ی سمجی هستی، مگره انقدر که تعریف کردم کافی نبود؟ چرا، من همه چیز را گفتم.

مرده نه. نگفتی، توقف آب را بمن نشان دادی، تعریف کن، من برای شنیدن بقیه آن تشنه ام، میل دارم که سرانجام آن را بفهمم.

فرهاد هاه تو خیال میکنی من این واقعه را چطور تمام میکنم؟

مرده هر طور تمام کنی شیرین و شنیدنی است... بگو

فرهاد عجب! من فکر نمی‌کردم اعتراف ببیشرفیهایم تا این حد برای مرد های کنجکاو جالب و شنیدنی باشد... گوش کن، سه روز گذشت در این سه روز من خیلی ناراحت بودم بیش از آنچه که بتوان تصور کرد، همیشه بدون که از شرم جرم نگاه کردن بروی دوستانم را نداشتم، خیال میکردم همه از آن موضوع اطلاع دارند وقتی میدیدم پیش خدمت در اطاقم می‌خندند یا نوکرم با بقال بیچ می‌کنند تمام بدنم میلرزید، اعصابم متشنج میشد بدون اینکه بانها نگاه کنم با عجله از مقابلشان فرار میکردم، بیش از همه از نوکرم میترسیدم چون او مرد با شرف و درستکار به، ولی وقتی او را نسبت بخودم مهربان و آرام میدیدم بگمان اینکهنوز بی بقضایا نبرده آرام میشدم،... دیشب نزدیک ساعت ۹ بمنزل آمدم...

( سن همان اطاقی که در تابلوی قبل نشان داده شد، فرهاد و مریم در آن دیده میشوند )

( بر خورد هفتم )

( زنك در صدا میکند )

فرهاد گمان میکنم بهمنه ، درو باز کن ... ولی نه صبر کن ،  
تونرو ، بگذار خودم برم ، بیرون برو برو ( با حسادت )  
من نمیخوام او تورا ببینم ، تو يك روزی مال او بودی حالا  
متعلق بمنی ، میفهمی ؟ او تورا بمن بخشیده ، بیرون برو  
( میخواهد برود ) بین تا تورا صدا نکردم تو نیا میفهمی  
چی میکنم ، تا صدات نکردم تو نیا .

مریم چشم عزیزم ، عصبانی نشو ، اطاعت میکنم ( خارج میشود )  
( دوباره زنك در صدا میکند )

فرهاد به خودشه ، اومده منو زجریده ، من نمیتونم تو صورت او نگاه  
کنم ... ولی نه ، من باید دست پیش و بگیرم و او را وادار  
بتلافی کنم ( با عجله از سن خارج میشود )  
( فرهاد و بهمن وارد میشوند )

( بر خورد هشتم )

( زنك ساعت نه ضربه میزند )

بهمن خوب دوست من فکر میکنم حالت بهتره ، حتما ناراحتیت  
رفع شده .

فرهاد ( با آرامش تصنعی ) به ناراحت نیستم ، اصلا ناراحتی معنی  
نداره ، با داشتن زن قشنگ ، زندگی راحت ، و سائل مرتب ،  
گمان نمیکنم کسی ناراحت باشه

بهمن چه قدر خوشحالم که تورا به این حال می بینم ، خوب حرف بزن ،  
امروز قشنگ حرف میزنی .

فرهاد هاه ، قشنگ حرف میزنم ؟ بعد از این همیشه اینطور حرف  
میزنم ، خوب تو چطور ؟ حتما از اینکه من بازنت زندگی  
میکنم ناراحتی ؟ ولی میدونی که من تقصیر نداشتم ، ما  
همدیگر را بی نهایت دوست میداشتیم ، تو و مریم سازش  
اخلاقی نداشتید ، امیدوارم بتونی دلت را جای دیگه ای  
بسپاری .

بهمن فرهاد من نمیتونم خوشحالی خودم را پنهان کنم ، من از  
این تصادف بی نهایت خوشحالم .

فرهاد خوشحالی ؟! ( با عصبانیت ) چرا خوشحالی ؟ چرا نمیخواهی  
بفهمی که این حرفها را برای چی میکنم ... بهمن ، با من

اینطور شرف زن این مهربانی تو وجود مرا آتش زد ،  
می فهمی ؟ من سوختم ، بدادم برس . . . ( مریم داخل میشود )

( بر خورد نهم )

مریم چی شده . . . ؟ چه اتفاقی افتاده ؟  
فرهاد هان توئی ، مکه من بتو نگفته بودم تا صدات نکردم تو  
نیا ؟ هان مکه نگفته بودم ؟ چرا آمدی بی شرف ( بطرف  
او میدود و موهایش را در چنک میکیرد ) بدجنس چرامنو  
تو این آتش انداختی

بهمه اورا آزاد کن ، وحشی . . . زود اورا آزاد کن ، من  
انتظار ندارم این خشونت را از تو به بینم ، بتو امر می  
کنم ، اورا آزاد کن .

فرهاد چشم اطاعت میکنم ( مریم را آزاد میکند )  
بهم دیوانه . . . ( رویش را بر میگردداند )

فرهاد بهم منوبه بخش ، تورا ست میگی من دیوانه هستم ، من  
عقلم رو گم کردم ، نه تنها عقل بلکه همه چیزم رو ، منو به  
بخش من از تو معذرت میخوام . .

( دیوار قبرستان دوباره نمودار میگردد )  
مرد پس تورا خیلی زجر داده ، امروز که تورا ندیده هان ؟  
گمان نمیکنم دیگه بسر اغت بیاد

فرهاد نه امروز من اون ندیدم ، ولی چه فایده داره ، او مثلیک  
شیخ خیالی دائم جلوی چشم منه من نمیتونم اورا فراموش  
کنم . ( زنك ساعت ۹ ضربه میزند )

فرهاد میشنوی ؟ این زنك ساعته ، شمردی ؟ نه تازد همیشه ساعت  
نه بهم بدیدن من میاد ، زود زود این خاکهارو روی  
من بریز ، عجله کن . . . ( بهم وارد میشود )

( بر خورد دهم )

بهم هان اینجائی خوب شد پیدات کردم ، من آمدم از رفتار  
زشت دیشم معذرت بخوام .

فرهاد بهم منو به بخش ، منو در راه خدا آزاد کن ، من از  
دست تو قرار کردم و به این قبرسون پناه آوردم ، چرا  
آنقدر بی رحمی ؟ . . . این خاکهارا روی من بریز بگذارد  
دیگه روی تورا نه بینم .

بهمن نه نه من هر گز این کارو نمیکنم .  
 فرهاد از تو خواهش میکنم ، تنها میکنم بهمن ... رحم کن .  
 بهمن قول میدم که دیگه باعث ناراحتی تو نشم ، از این به بعد سعی میکنم که تورا کمتر به بینم .  
 فرهاد اگر میخواهی من از تو راضی باشم این خاکها را روی من بریز ، این تنها خواهش منه ، قبول کن بهمن .  
 بهمن برای اینکه تواز من راضی باشی مجبورم خواهشت را بپذیرم ... دوست عزیزم فقط برای رضایت تو . ( خاک ها را روی فرهاد میریزد )  
 مرده چی ؟ رضایت ، برای رضایت او ؟ او که این مرد چقدر مهربان و دوست داشتنی است ( پرده می افتد )  
 ( قسمت جلوی سن )

#### ( برخورد یازدهم )

راهگذر منکه از این داستان چیزی نفهمیدم ، مثل اینکه سروته اش درست معلوم نیست .  
 فروشنده آقا چون چطور معلوم نیست ماشاله يك ساعته ما را معطل کردید تازه میگوید سروته اش معلوم نیست .... مکه از اینجا نخوندید ... چرا از نصفش شروع کردید ؟ مکه نمیبینید نوشته بقیه از صفحه ی اول ... سرش اینجا است ، ما را بگو که باید روز نامه خوندم یاد مردم بدیم .  
 راهگذر هان راست میگویی ، من اشتباه کردم و از اولش نخوندم ، زنده بگور کردن يك جوان ... ( پرده عقب میرود قبرستان نمایان میشود )  
 ( پیرمردی بالای سر مرده دعا میخواند ، قبر کن مشغول کندن قبر است ، فرهاد داخل میشود )

#### ( برخورد دوازدهم )

فرهاد مثل اینکه پیداش کردم .. سلام پدر ، من مدتی است بی شما میگردم .  
 قبر کن کاری داشتی ؟  
 فرهاد میخواستم به بینم ، آیا مکنه این قبر را بمن بدید ؟  
 قبر کن مرده داری ، شوستیش یا نه ؟  
 فرهاد نه ، مرده ندارم ، میخواستم خواهش کنم این قبر را بخودم بدید

قبر کن قبر! برای چی میخوای...  
 قاری لاله الی الہ .  
 فرهاد برای خودم میخوام، به بین هرچی بگی بهت میدم .  
 قبر کن مکه عمو عقلت کم شده، قبر میخوای چی کار؟  
 فرهاد بمن کیک کن، من عجله دارم .  
 قبر کن خوب بیخود عجله داری .  
 فرهاد بذار دستت رویوسم، من ونجات بده، الان سرمیرسه  
 قبر کن چی شده، تترس، حرف بزن .  
 فرهاد من نمیتونم بیش از این صبر کنم، میگم این قبرو بمن بده،  
 من باید بمیرم... ( بازوهای قبر کن را میکشید ) میفهمی  
 چی میگم؟  
 قبر کن (باخودش) مثل اینکه دیونه شده، چشم آقا جون اجازه  
 بدید یک قبرم برای شما میکنم .  
 فرهاد نه نه باید این قبری که کندی بمن بدی، من واجب ترم .  
 قبر کن آخه آقا جون عرض کردم این قبر صاحب داره من اجازه  
 ندارم قبر مردم و شما واگذار کنم .  
 فرهاد من از او اجازه میکیرم ( بسای تابوت زانو میزند ) ای  
 مرده ای آرام و خوشبخت، اگر گوش شنو و زبون گویا  
 داری به این قبر کن بی رحم بگو که قبر تورو بمن بده،  
 من زودتر از تو باید بمیرم .  
 (قبر کن وقاری میخندند، مرده حرکت کرده برمیخیزد)  
 ( برده میافتد )  
 ( در قسمت جلوی سن )

( بر خورد سیزدهم )

راهگذر هاه حالا فهمیدم، خوب قیمت این روزنامه چنده؟  
 فروشنده پنجرار، ولی آقا خیلی مارا معطل کردید .  
 راهگذر طوری نیست، بیا این یک تومن پنجرارش مال روزنامه  
 پنجرارشم برای اینکه معطلت کردم ( خارج میشود )  
 فروشنده خدا برکت بده... بشریت... بشریت هفتگی درسیزده  
 صفحه... بشریت ( خارج میشود )

« پایان »

بقیه از صفحه اول . از شیروانی  
 « حق چاپ و نمایان محفوظ »

روز بارانی است. باران در روی جنگل و گاو بنه و خاموشی آن با وضع رویانگیزی سرریز کرده، چنان افسرده می بارد که من نباید دلتنگ باشم. اما باز در فکر شما هستم. قطعه‌ی شعر اخیر شما بین تصویر هائی می دهد شاید برخلاف آن تصویر هائی که متوقع بودید در خواننده‌ی اشعارتان ایجاد شود. علت آن، حالت ابهام انگیز گنگی است که در میان تار و بود اشعار شما رخنه بسته است. مثل اینکه کاری از روی هوس انجام گرفته تا طرزی بر طبق طرزی که بوده است و بعضی می پسندند بوجود بیاید. باین واسطه خود شما هم چشم پوشی نمیکنید که اشعارتان (مخصوصاً قطعه‌ای که پیش از این قطعه ساخته اید) معنی را در تعقید سرگیجه آوری انداخته است. و حال آنکه در هر طرز کاری واسطه‌ی معینی بین ما و دیگران که مثل مافکر می کنند وجود دارد و ما را در نقطه‌ای بهم ربط می دهد، بهر اندازه که مبهم یافته باشیم. بدون این واسطه کار هنری از توازن اصلیتی و قدرت رسوخ که باید در آن برقرار باشد بیرون افتاده است. مثل این است که ظرف محتوی مایعی را بطرف دیوار پرتاب کنید. مایعی که از این ظرف بدیوار پاشیده شده است طرح‌های عجیب و خیالی را که در زمینه‌ی ابهامی بدست می آیند می سازد. نیروی یافتنی که با ذوق و هوش و ذخایر یافته‌های شما هست چیز هائی را چه بسا بمقتضای حال و موقع که می طلبید در آن طرح‌های عجیب و خیالی مییابد. البته هیچکس مانع از رویه‌ی آزادانه و طرز یافتن شما نخواهد بود. هنر هم آزادانه می تواند راه خود را طی کند. برای کسی که معتقد به تغییرات در هر چیز باشد حتمی است مثل بالا رفتن سطح همه چیز سطح هنر هم بالا می رود. یعنی بواسطه‌ی حرکتی که در چیزهای دیگر بوجود آمده در هنر هم کم و بیش حرکتی بوجود می آید. مع الوصف این آزادی عبارت از این نخواهد بود که هر کس هر چه می خواهد می کند. بلکه عبارت از بهتر به صرف رسانیدن هنر بغیر فهم کم و بیش دیگران است. اگر شما بدعتی گذارده و سنت‌های گذشته را بیاس سنت‌های تازه از هم گسسته اید برای این است که هنر را بقیدهای دیگر مقید کرده، آن را زنده تر، پرمغز تر، بیان دار تر، و دقیق تر ساخته باشید. در این صورت راهی را که هنر می سپارد راه معین است. این راه معین حاکی از حد و اندازه‌ای است، نسبت بیافته‌های ما و چگونگی بروز و ظهور آنها. اگر شما کارتان را بی نهایت مبهم انجام داده باشید هنر شما در مورد شما که زبردستی خود را نمایان ساخته اید صدق پیدا می کند. ولی يك نکته

قبل از هر چیز برای شما یافتنی است. قبل از هر چیز شما نیز بودن موضوع، نیروی کاوش را در خواننده‌ی اشعار شما بیدار میکند و او را برای دریافتن نکته‌هایی که در کار شما است حاضر براق می‌دارد. گوارا تر این است که کار نخستین شما، با برداشت مخصوصی، پیش از هر چیز مقصود را در جلوی چشم بیاورد. پس از آن این قضاوت، قضاوت جداگانه‌ای است که آیا این طرز کار میهم انجام داده شده است یا نه؟ یعنی در آن چیزهای ابهام آمیز وجود دارد یا ندارد. و البته هر کدام از این دو صورت سهم مخصوصی از زیبایی می‌برند. آدم پخته و باتجربه انکار نمی‌کند که طرز کارهای رئالیست مثل طرز کارهای ایدئالیست هر کدام واجد جلوه‌های مخصوصی نسبت بخود هستند. کفایت و قابلیت در اینجاست که هنرمند تاچه اندازه بکار خود آن جلوه‌ی مخصوص را بخشیده و چه‌طور در آن زبردستی و عمق بخارج گذاشته است. اگر شما میخواهید ابهامی مقبول به اشعارتان داده باشید فقط باین ابهام کمی روشنی بدهید و راهش اینست: قصد شما این شد که چیز مبهمی را با صراحت بیان کنید. پس از آنکه برداشت نخستین شما از روی دقت لازمی بود، تناسب رنگها را با موضوع و هدفهای خودتان بسنجید. مثلاً انتظار کشیدن درخت های صنوبر و یاس، در صورتیکه انتظاری در موضوع شعر شما نبود چیزی را در اشعارتان بی‌جا منزل و سرگردان بنظر من می‌آورد. همچنین کلمه‌ی (درختی) بدون اسم از آن درخت که قوت رئالیست بآن میبخشد، طرز کارهای کلاسیک را بیاد می‌اندازد که بچیزها رنگ و وضوح نمیدهند. در ضمن بعضی کارهای بی‌نرم، کلمات دریا و شب و صبح را که نشانه‌های خاص شعرهای همسایه‌تان شناخته شده‌اند، بدون اینکه بوجودشان احتیاجی داشته باشید، در قطعه شعر اخیر خودتان جاداده اید. و بزحمت جاداده اید. بطوری بزحمت جاداده اید که محسوس است. زمختی و ناجوری آنها ذهن را مشوب می‌کند. مثل اینکه خیلی آنها را دوست داشته اید و فقط بیاس دوستی یا برای شکوه و شکل دادن بشعر خودتان (بخش) اینک شکلی می‌دهد. بآنها محل نمودی داده اید. حال آنکه شعر فورمول بندی نیست. چنانکه همسایه‌ی رفیق شما با تغییر محل قافیه ها این کار را می‌کند. شاعر نباید برای اینکه حماسه‌ر مشق تازه نشان داده و مدل ساز باشد شعر خود را بچشم مردم بکشد. این کار مآل اندیشی بدون توجهی است و با هنر ارتباط کوری را داراست. در عوض تفحص داشته باشید چه چیزهاست که واقعاً در ضمن کار لزوم

پیدا می کنند . مدل و فورمول مثل اجرای وزن و هر طرز گاری باید  
 محصول بی برور گردد ضرورتی در زندگی هنری شما باشد . شما  
 می خواهید بنا بر ضرورتی عقوی ابهام آمیز بوجود بیاورید ، همانطور  
 که در دماغ شما بوجود آمده بآن مبهم نظر انداخته اید و یا از  
 روی مصلحتی آنرا مبهم جلوه می دهید ، در هر حال و در هر طرز  
 کاری ، در حین توصیف از چیزی ، لازم است که لوازم جلوه ی مادی  
 آن چیز را ، چنانکه در خارج از شما قرار گرفته است در نظر داشته  
 باشید . قسمت ساحل را ، با وجود چراغهایی که در آن می سوخت ،  
 در قطعه ی ماقبل قطعه ی اخیر اشعار خود نشان ، چنان وصف  
 کرده اید که مبهم نیست ، بلکه رنگها مرده اند و تجسم نمی دهند .  
 پس از آن سمبول ها بدون لرم و فایده بیای کار آورده اند ؛ مانند  
 بعضی مصالح دیگر در چند جا چند قافیه که فصل عوض شده محل  
 نداشته . لازم بود گفته باشم ( اگر چیزی سمبول شده باشد یا نه ،  
 برای اینکه در چیزی نیروی اثر بیشتر فراهم بیاورید یا نیاورید )  
 سمبول ها باید تناسب قطع نشدنی و معین و حساب شده را با هدف  
 های خود داشته باشند . مثلاً تناسب ( صبح ) روز بهتر و تناسب ( دریا )  
 بدل و ( شب ) بیک وضعت تاریک و پوسیده . با وجود همه ی اینها  
 موضوع را در چند نوبت مرآت بهتر از قطعه ی ماقبل قطعه ی اخیر اشعارتان  
 که عنوان آن ( شهر گمشده ) بود تعهد کرده اید . رای اینکه در  
 این چند نوبت لوازم وضوح آنرا بآن داده اید . رنگها بجای خود  
 گذارده شده ، در انتخاب آنها دقت عمل آمده و بقوت خاص خودند .  
 باین جهت نقطه های مبهم هم جلا و شکوه خود را دست آورده اند .  
 همین مراقبت را در سرتاسر اشعارتان داشته باشید . من باقی حرف  
 ها را برای وقت دیگر می گذارم و گمان می برم آنچه را که شما  
 قول داده بودم در میان این سطور بیا بید هر چند که بعضی مطالب  
 در این سطور بهم پیچیده و ممکن است در چند نقطه توضیح خواهد  
 چشم شما که دست در کار هستید با این پیچیدگیها آشنائی دارد . . .

حرفهای همسایه

يك كمان پنبه زنی راه افتاده است. این راه به که میشود گفت؟ مسلماً هیچکس باور نخواهد کرد. شاید هم اگر زیاد با فشاری شود، سنک از دیوار بیرون بیاید و بگوید چنین چیزی ممکن نیست. اما چرا... این حتم است که کمان پنبه زنی با در آورده و راه افتاده است اینهم از اتفاقاتی است که گاهی اوقات از درز شکاف دیوار ها، از پشت شبکه های زیر زمین یا از داخل راه پله های پشتبام بنظر می آید. ولی انسان مجبور است سرش را زیر بیندازد و ندیده بگیرد. چون ممکن است سنک از دیوار بیرون بیاید و بگوید چنین چیزی ممکن نیست. آخر چطور میشود دنیای پهناوری را که مسافت دنیای يك باد بادك، سبك و مخفیانه بزند گوی مابسته شده است ندیده بگیریم. در حالیکه تمام مظاهر این دنیای بظاهر مجهول، توی زیر زمینها و راه پله ها، و روی در و دیوار خانه های ما بصورت موجوداتی عجیب و خیالی مثل همین کمان پنبه زنی که راه افتاده است، در حرکت هستند. این دنیای مبهم با تمام مظاهر عجیب و ناشناختش در اثر يك اراده ی کودکانه به منزله ی دنیای زندگی ما شده است. بخواهیم یا نخواهیم، فلاحست، همه جاهست، اگر چشمها مان را هم به بندیم باز هم هست و باز آن را می بینیم. حال اگر کسی نمیخواهد باور کند برای اینست که می بیند و میخواهد ندیده بگیرد و خودش را به آن راه نزنند. ولی چیزیکه مسلم است اینست که کمان پنبه زنی با در آورده و بایک حرکات حنده آور و در عین حال ناراحت کننده که اگر انسان قدرت داشته باشد میخواهد با يك ضربت آنرا خورد کند، تلق تولوق راه انداخته و حرکت میکند. استاد پنبه زن خیلی اوقات تلخ است. مدتهاست همینکه از کار دست میکشد و کمانش را بکوشه ی میگنارد، اوبی مقدمه راه میافند و با حرکات خشك چوبی اش به تمام گوشه و کنار حیاط سر میزنند، آنوقت دوباره میرود سر جایش میایستد گاهی هم آثاری می نشیند و درس مثل يك استاد پنبه زن ادای پنبه زن را در میآورد این وضع پنبه زن پر دای بکلی ناراحت و نگران ساخته است. این کمان، روست چندین ساله ی او که از ابتدای جوانی همه جا همراهش بوده، حالا سر پیری باین شکل مضحك او را دست انداخته است در این خصوص ناهمچکس هم نمیتواند حرف بزند. چون کسی باور نخواهد کرد. هیچکس مانند او خودش را در پنبه زنی پیر نکرده و خلق و خوی يك کمان اینگونه را نمی فهمد. فقط خود اوست که در دوران عمر چندین ساله اش، شبیه این اتفاق را زیاد شنیده و میدانند که تمام سنگها و

چوبها، حتی پنبه‌هاییکه هرروز می‌نشینند و يك كپه از آنها را میزنند همه جان دارند، هوش دارند، همه چیز را می‌فهمند، فقط نمیتوانند حرف بزنند. او میداند که ممکن است همین کمان پنبه‌زنی روزی آدم بوده و حالا اسکلتش به شکل يك قطعه چوب خشك درآمده است. چنانکه بارها شنیده کسانی بوده‌اند که در اثر مشیت الهی ناگهان از صورت انسانی تغییر کرده و سرك يا چوب شده‌اند. مخصوصاً وقتی در ادا و اطوار های کمانش دقت میکنند، موقعیکه او مثل يك بچه‌ی نوپا تق تق روی آجر فرش حیاط راه میرود، و قتیکه سرش را از در اطاق کارگاه تو میکنند و استاد پنبه‌زن را که مشغول دوختن يك لعاف رو الاطلس است نگاه میکنند و سرتکان میدهد، درهمی این دقایق او شکل و قیافه‌ی يك استاد پنبه‌زن را در کمانش می‌بیند و مختصات حریفه خود را کامل و آشکار در رفتار او حس میکند. همین است که نمیتواند برای کسی شرح بدهد. تا کسی پنبه زن نباشد نمیتواند لوپس گیربهای کمان او را که از حد گذشته و به دشمنی رسیده است درك کند.....

لعاف رو الاطلس گلی که چندروز بود پنبه‌زن روی نقش و نگار حاشیه‌ی آن کار میکرد و همیشه غروب آفتاب آن را تا کرده بکناری میگذاشت، صبح‌ها نامرتب و پرچین در كف کارگاه پهن بود. چین خوردگیهای آن که مثل امواج يك رودخانه‌ی جواهر میدرخشیدند او را بفکر میانداخت. مثل اینکه کسانی يك شب را زیر آن لعاف بصبح رسانده بودند. این چین خوردگیها پنبه‌زن پیر را به پیچ و خم حلقه های آن دنباله‌ی بادبادك میکشاند. او را متوجه دنیای مجهولی میکرد که از پشت شبکه‌های زیر زمین یا توی راه پله‌های پشیمام بنظر میرسید. در آنجا اشباح مختلفی را که همه تقریباً شکل انسانی داشتند، اما مثل همان چین خوردگیهای لعاف رو الاطلس، نرم و لغزنده بودند، میدید که با حرکتی سبك و ناشناس درهم میلولیدند. گاهی هم صداهائی شبیه به آواز خواندن و دست زدن از آنها شنیده میشد. در میان آنها کمان خودش را میدید که يك لباس اطلس گلی پوشیده و مثل داماد آن بالا نشسته است. يك دفعه که استاد پنبه زن کمان را از کنار حیاط برداشت و مشغول کار شد، هنگام پنبه زدن حس کرد که اسکلت چوبی او نرم و لغزنده شده است. درست مثل اینکه به يك بدن زنده مبدل شده باشد، دنده هایش زیر دست او محسوس بود. پنبه زن که از این ماجرا بی‌نهایت کسل شده و مستخره

بازیهای کمان اورا بکلی از جادو کرده بود، از روی لجاجت ضرب به هائی را که به زه آن مینواخت شدید تر کرد. ولی در همین هنگام، يك صدای مطبوع شیرین، صدای يك جوان بیست و پنجساله از زه کمان بلند شد که میخواند: «بیابرویم از این ولایت من و تو». تودست منرا بگیر و من دامن تو». پنبه زن از شنیدن این آواز قدری اوقاتش بجا آمده و تقریباً مسخره بازیهای این چند روزه کمان را فراموش کرد. بعد دوسه بار دیگر هم از روی هوس زه آن را به صدا در آورد و بساز همان آواز مطبوع را از او شنید. آنوقت در حالیکه فکر میکرد، از اینقرار بایک موجود زنده و ذیروح سروکار دارد، خودش را قدری جمع کرد و فهمید که دیگر نباید با این کمان عجیب مثل يك تکه چوب خشک رفتار کند. خوب که فکرهايش را کرد، دلش به احوال کمان سوخت و باطناً او را بخشید. تأثر شدیدی نسبت به او در قلب استاد پنبه زن ایجاد شده بود. مخصوصاً موقعیکه چشمش به اسکلت لاغر و سوت و کوراو که در گوشه‌ی حیاط گذاشته شده بود میافتاد، خیلی ناراحت میشد. باز هم یکبار دیگر مثل هزاران بار که در زندگی برایش پیش آمده بود خیال او به سراغ دنیای موجودات جامد و بیروح، آجرها و سنگهای دیوار، چوبهای در و پیکر اطاقها، پنبه هائیکه هر روز کپه کپه از جلو زه کمانش میگذاشتند، رفت و پنبه زن پیر را هم در دنیای خود به دوران گذشته‌ی این موجودات، روزهاییکه آنهاروح داشته و زندگی میکردند اندبرد. اواسط راه استاد پنبه زن متوجه شد که دستش در دست ملای محل خودشان است، فوراً خود را جمع کرده و با کمال ادب و تواضع با او سلام علیک کرد، ولی از حال و احوال کمانش چیزی نگفت چون میدانست که او خود از تمام اسرار درونی اهالی محل خبردار است و بایک نگاه بصورت انسان همه چیز را می فهمد. اما ملا که در حال ذکر و مناجات شبکلاه را تا ابروها پائین آورده و عبا را روی سرش کشیده بود، استاد پنبه زن را با خود برد سر قبرستان کهنه، کنار کوره‌های آجر پزی. داخل کوره، جاییکه شعله‌های آتش مثل امواج دریایی خشمگین به آسمان میرفتند اعضا و جوارح انسانی یکی یکی میآمدند از میان آتش میگذاشتند و از طرف دیگر بصورت آجرهای پخته خارج میشدند: چشپهائی که شراره‌ی گناه از آنها میبارید، دهانهای که در حال يك خنده‌ی هرزه و بیجا همانطور مانده بودند، باهائی که بطرف راههای کج رفته و بسوختن محکوم شده بودند، همه‌ی اینها

میآمدند و باحالتی پریشان و متوحش از توی آتشها عبور میکردند.  
 در این میان چشم پنبه زن به دودست لرزان افناد که بایک کمان  
 مشغول پنبه زدن بودند. ملا یواشکی به او گفت: این دستهای  
 يك پنبه زن گناهکار است وقتی بخانه برگشت دید خودش گوشه‌ی  
 حیاط روی پله‌ها نشسته و چشمهایش به درو دیوار مات شده  
 است. همانطور که نگاه او اطراف حیاط عقب کمان میکشت  
 دید روی پله‌ی سه گوش کنج حیاط، همان محلی که خودش همیشه  
 می نشست و کار میکرد مقداری پنبه ریخته و دو دست پنبه زن  
 گناهکار که توی آتشی کوره آجرپزی دیده بود مشغول زدن  
 آنهاست اول خیال کرد که این دستها همان کمان است که به  
 این صورت درآمده، اما وقتی داخل اطاق کارگاه شد دید کمان  
 باز مثل يك داماد لباس اطلس گلی پوشیده، لعاف رواطلس را  
 کف اطاق پهن کرده و روی آن غلت میزند. از این بی ادبی و لوس  
 گیری بی جا او قاتش تبلیغ شده لعاف را جمع کرد و بکناری گذاشت.  
 موقعی که خواست کمان را از اطاق بیرون ببرد، دستش به زه  
 آن خورد و فوراً صدای زمزمه آوازش بلند شد « بیابرویم از  
 این ولایت..... ». در کشاکش این احوال استاد پنبه زن بکلی  
 سرگردان شده و تکلیفش را نمی فهمید. چهل سال بود اودائماً سر-  
 براه و مرتب بکار خود مشغول بود. در محل خودشان هرچه لعاف  
 عروس بود او میدوخت. همه ایمان داشتند که این پنبه زن پیر-  
 دستش خوب و پر خیر و برکت است. در توی حیاط قدیم ساز و  
 کوچک او که از ارث پدر برایش مانده بود، در تمام مدت این  
 چهل سال جز کار خبر دیگری نبود. کرکهای پنبه که از ده پانزده  
 سال پیش توی راه بلکان پشیمان وزیر زمین، درز دیوارها، و  
 روی شاخه های خشك درخت گل محمدی گیر کرده و روی هم  
 انباشته شده بودند، آنجا را قبل از هر چیز يك کارگاه پنبه زنی  
 قدیمی معرفی میکردند. استاد پنبه زن تك و تنها بود، هیچکس  
 را نداشت. فقط تنها مونس دائمی او کمانش بود که آنهم حالا  
 لباس دامادی پوشیده و با او غریبه شده بود. در نتیجه آن زندگی  
 منظم و آرام چهل ساله‌ی استاد پنبه زن تمام مختصات سابقش را  
 از دست داده، فقط خود او خوب می فهمید که خانه اش دیگر يك  
 کارگاه پنبه زنی نیست. بلکه بیشتر شباهت به يك خانه‌ی نفرین  
 شده داشت که محل جولان موجوداتی شده بود که برای تنبیه  
 گمراهان و نا اهلان خلق شده اند. بجای صدای گوش نواز کمان

پنبه زنی که يك عربا گوشهای او مانوس شده بود، صدای گمراه  
 کننده‌ی تارو طنبور این موجودات، از توی راه پله های پشیمان  
 و فضای تاریک و سرد زیر زمین بگوش میرسید. استاد پنبه زن هر قدر بیشتر  
 روی این جریان فکر میکرد، بیشتر نشانه های زندگی مردم گمراه را  
 که اندیشه های خطا آنها از راه راست منحرف کرده بود و اغلب  
 اوقات ملای محل سرگذشتشان را برای عبرت دیگران گوشزد  
 میکرد میدید. فکر میکرد که از این قرار دیگر خودش هم آن  
 پنبه زن سابق که تمام اهالی محل به پاکی و درستی اش ایمن  
 داشتند، و برای دوختن لحاف عروس دعوتش میکردند، نیست. چون  
 اگر اینطور نبود، کمان او لباس دامادی نمی پوشید و باین نحو زننده  
 و مسخره آمیز با او رفتار نمیکرد. بالاخره کم کم کار بجائی رسید  
 که هر وقت یکی از مشتریهایش برای او کار می آورد، پنبه زن از  
 قبول آن امتناع کرده و میگفت (کمونم دوماه شده واسه ی کار-  
 کردن حاضر نیس) بعد دست مشتری را می گرفت و میبرد کنار  
 پنجره ای اطاق کارگاه، و کمانش را که لباس اطلس پوشیده و مشغول  
 قزوغمزه بود به او نشان میداد. و لسی آن شخص مثل اینکه اصلا  
 چنان چیزی بچشمش نمیرسید و کمان را که مثل همیشه کنج حیاط  
 بود میدید، از این حرف تعجب کرده و گفتار او را حمل بر شوخی  
 میکرد. وقتی او میرفت پنبه زن پس از لحظه ای فکر لبخندی می  
 زد و میگفت: (تقصیر نداره، پنبه زن نیس که بفهمه من چی میگویم).  
 وقتی کمان برخلاف تمام شئون دوستی اصلا مراعات حال پنبه زن  
 پیرا نکرد و بهیچوجه تن به کار کردن نداد، استاد پنبه زن هم  
 از او صرف نظر کرده و برای اینکه از شر سماجت و مسخرگیهایش  
 آسوده شود، در اطاق کارگاه را بروی او قفل کرد. اما از سر-  
 شب تا صبح صدای آواز زه کمان که هم خوشایند و هم ناراحت  
 کننده بود، يك بند بگوش او میرسید. صبح وقتی اجباراً در اطاق  
 کارگاه را باز کرد، دید همان دستهای پنبه زن گناهکار که توی  
 آتشی کوره دیده بود، کمان را برداشته، با آن ادای پنبه زن  
 را در می آورد. زه کمان هم با صدای يك جوان بیست و پنج ساله  
 زده زیر آواز و میخواند: «بیارویم از این ولایت ۰۰۰۰۰»  
 پنبه زن پس از مشاهده ای این اوضاع، بنا بر عادت معمول خودش  
 بساز بفکر دنیای فانی و زندگی پراز و سوسه و هیاهو، که بعضی  
 از مردم ساده لوح را گمراه کرده و از نعمت حیات جاوید باز  
 میدارد افتاد. در همان لحظه ای که سر از زندگی زمینی را فراموش

کرده بیاد عمر از دست رفته افتاده بود ، و برای خطاها و لغزشهای گذشته اش دعا و استغفار میگفت ، باز ملای محل در مقابل او پیدا شده و درحالیکه عبارا رو سرش کشیده بود ، دست استاد پنبه زن را گرفت و باخود برد .....  

---

سپیده دم يك صبح روشن و بر حرارت ، پنبه زن مثل اینكه از يك خواب سنگین چند هزار ساله بیدار شده باشد باخستگی هر كنی بخود داده و چشمهایش را باز كرد. از اینكه خود را سر تا پا كفن پوشیده و در میان ملیونها انسان كفن پوش دیگر كه ساكت و بیحرکت در يك بیابان بی انتها صف کشیده بودند دید ، هیچ تعجب نكرد . چون قرار بود ، يك چنین روزی ، در چنین دنیائی ، تمام مردم از خواب بیدار شوند ، و در مقابل هم قرار گیرند تا همه چیز ، تمام آن رموز پنهانی و ناخوانده ایكه سبب بروز اتفاقاتی مثل جان گرفتن و راه افتادن يك كمان پنبه زنی شده بود ، روشن و آشكار گردد . با وجود اینكه در آن بیابان وسیع كه بزرگی تمام دنیائی بود كه پنبه زن میتوانست فكر كند ، تا چشم كار ميكرد افراد انسان بالباسهای سفید يك شكل درهم میلویدند باز مثل اینكه برنده برنمیزد . انكار قوهی ناطقه را از بشر سلب کرده بودند . دریائی از آتش نصف بیابان را گرفته بود . از دور ، از آنجا كه زمین و آسمان بهم وصل شده بودند ، دسته دسته آدمهائی لغت و برهنه بیرون میامدند و بوسیلهی موجوداتیكه شكل آدمیزاد داشتند اما مثل همان چین خورد گیهای لعاف رو الاطلس نرم و لغزنده بودند بطرف دریای آتش کشیده میشدند . در كنار ساحل موجودات ترس آور دیگری كه مانند هیولائی از سیاهی قدشان تا آسمان رفته بود ، بازنجیرهای آتش آنها را در حال ضجه و فریاد به میان امواج آتش كه مثل كوههای مرتفع اوج میكرفتند بر تاب میكردند . آنجا این آدمها در هر دقیقه چند صد بار میسوختند و باز بصورت اولیه در میآمدند . عده ای دیگر كه بوسیلهی يك تار مو در فضا آویزان شده و بدنهای نیمه سوختهی آنها درحالیكه دست ، پا و یانیمی از اعضای بدنشان تمام شده بود ، دیده میشدند . در كشاكش این اوضاع صحنهی آسمان یكباره شكافت و صدها انسان بالدار مثل اینكه روی دوشهایشان چیز بزرگی حمل میكردند بسمت زمین نزول کرده و در كناری حلقه زدند . همه میدانستند اینها چه کسانی هستند و اصلا برای چه منظور بزرگی

قدم بر صی زمین گذاشته اند . ولی روی بالهای آنان که  
 بنظر میرسید شبی وزین بر آنها سنگینی میکرد هیچ چیز دیده  
 نمیشد . استاد پنبه زن که در نتیجهی مشاهدهی این وضعیت زندگی  
 ناچیز زمینی اش را مثل يك ذره غبار که در دل طوفانی محوشود  
 از یاد برده بود ، قلبش روشن شده و باخود میاندیشید همینجاست  
 که همه چیز معلوم خواهد شد . اینجا است که میتوانست بعلت اصلی  
 خود سری ولجاست کمانش که لباس دامادی پوشیده و راه افتاده  
 است بی برد . شاید هم پس از آن در نزد اهالی محل که مدت ها  
 بود در دعوت کردن او برای دوختن لحاف عروسی دودل بودند  
 روسفید گردد . يك جادهی سفید و باریك که ابتدا و آغازش  
 دیده نمیشد ، درست مثل همان کرکهای پنبهی لای شاخه های  
 درخت گل محمدی ، سبك و لغزنده ، در تمام اطراف آن سر  
 زمین بی انتها کشیده شده ، از مقابل محلی که آن آدمهای  
 بالدار با تشریفات مخصوصی دور آن صف کشیده بودند میگذشت و  
 بالاخره به دریائیکه از آتش موج میزد منتهی میشد . روی  
 این جاده تعدادی بی حساب از اعضای بدن انسانی ، چشم ، گوش  
 دست ، پا ، همه مجزا از همدیگر مثل يك رده زنجیر پشت سر  
 هم صف کشیده و بجلو می آمدند . خاموشی عمیق و سهیمینی که مثل  
 يك خواب سنگین چند هزار ساله آن دنیای بی پایان را در خود  
 گرفته بود ، یکباره از هم شکافت . صدائی عجیب و غیر بشری که  
 هیچ نمیشد در بین صداهای دنیاشبیهی برایش تصور کرد ، ملیونها  
 اسکلت کفن پوش كنك را متوجه خود ساخت . دو چشم متعجب و  
 بیمناك از صف جدا شده ، در مقابل آن مامورین آسمانی قرار  
 گرفته بودند ، و بازبانی فصیح آنچه در دورهی زندگی خود روی  
 زمین دیده بودند بیان میکردند . بعد از آنها دو گوش بهمان  
 ترتیب نزدیک شدند و شروع کردند به تشریح صداهای و حرفهای  
 نهی شده ای که بوسیلهی آنها شنیده شده بود . این چشمها و گوش  
 ها متعلق به يك انسان گناهکار بودند و اعمال ناپسند او را که  
 خودش از اقرار آنها خود داری کرده بود گواهی میدادند .  
 پاها میآمدند و میگفتند ما بودیم که برای رفتن به مجالس لهو و  
 لعب و جاهائیکه نایستی رفت راه میافتادیم . دستها میرسیدند  
 و میگفتند ، مادزدی میکردیم ، ما برای تعدی و تجاوز بحقوق  
 برادرانمان بکار میافتادیم . دوتا از ایندستها دستان همان پنبه  
 زن گناهکار بودند و بطوریکه خودشان اظهار میکردند در تمام

دوره‌ی زندگی بوسیله‌ی آنها در پنبه‌های مسرمد دخل و تصرف شده بود. خلاصه‌ی همه‌ی اینها بنوبت می‌آمدند، کرده‌های خود را اقرار می‌کردند و یکسر برای سوختن می‌رفتند. در همین موقع صدای آوازی که در چنین روز خیلی بیجا بنظر می‌رسید، توجه همه را جلب کرد. کمان پنبه زنی با همان حرکات جلف و مسخره اش، در حالیکه لباس اطلس گلی در برداشت با صدای یکجوان بیست و پنج ساله از دور آواز می‌خواند و می‌آمد: «بیا برویم از این ولایت من و تو - تو دست مرا بگیر و مردمان تو استاد پنبه زن در اثر مشاهده‌ی کمانش بانه از دای خوشحال شده بود که در پوست خود نمی‌گنجید. زیرا عقیق کمان او هم میرفت تا مثل دیگران آن سر پنهانی را که مدت‌ها او را سرگرازان کرده بود، در انظار تمام خلق دنیا آشکار نماید. طوایف تکشید که کمان دست از آواز خواندن برداشت و با صدائی رسا شروع گفتن سرگذشت خود کرد: «من شاگرد الحاف دوازدهم بودم بعد از چهل سال که خوب به فوت و فن کار آشنا شدم، به روز که او سامو و اسه دوختن الحاف عروس دعوت کرده بودن منو بجای خودش فرستاد من وقتی داشتم روی الحاف رو الاطلس گلی رو گل‌بته می‌نذاختم، نمیدانستم چطور شد، شیطان و سوسم کرد و به فکرای باطلی سرم افتاد، مخصوصاً اونوقت که عنقری صدا کردن و یارو کونوچه کشته مبار کباب میزد و توشیش دو ننگ آواز می‌خوند (بیا برویم از این ولایت) «من پاك رفتم تو عوالم دیسکه تو عالم خیال یاد اون مردی افتادم که میخوس شب عروسی شو زیر این الحاف به صبح برسونه بعدیش خودم گفتم خوش بجاش، کاش من جای اون بودم خلاصه اون روز بهر ترتیبی بود الحاف رو تموم کردم اما از اون بعد؛ هر وقت او سام منو و اسه دوختن الحاف عروس می‌فرساد، باز شیطان و سوسم میکرد و میرفتم تو اون فکرای باطل. تا اینکه شب عروسی خودم شد. آخرای شب همون وقتیکه مطربا داشتن مبار کباب میزدن، من به دفعه بی مقدمه سر تا پا چوب شدم و بشکل يك كدون دراومدم، اهل خونه هرچی گشتن منو پیدا نکردن، عاقبت عروسی بهم خورد و گفتن دوماه فرار کرده.» استاد پنبه زن در حالیکه از این بی‌شامد و روشن شدن آن سر پنهانی در مقابل تمام خلق جهان که باعث روسفیدی او میشد خیلی خوشحال بود، باز از شنیدن سرگذشت دردآور کمان از زبان خودش، آنهم باین صورت خیلی متأثر شد. مخصوصاً موافیکه بخانه برگشت و باز هم اسکلت چوبین او را مثل همیشه سوت و کور کنار حیاط دید دلش سوخت و تصمیم گرفت او را بحال خود رها کرده

و دیگر سر بسرش نگذارد. از اینجهت هر وقت راه رفتن او را کنار گوشه های حیاط میدید، یا صدای آوازش را می شنید، اصلاً بروی خود نمی آورد. وقتی کم کم ناراحتی و سرگردانی او فراوان شد و قدری دست و دلش بکار رفت کمان دیگری تهیه کرد و دنبال کارش را گرفت. اما دقیقه ای از فکر کمان بیرون نمی رفت، بخصوص اوقاتیکه مشغول کار بود. زندگی گذشته ای او، يك جوان بیست و پنجساله که سر يك فکر باطل و بیهوده چوب شده بود، جلو چشمهایش مجسم میشد. بیش از هر چیز دلش به جوانی او میسوخت. گاهی اوقات هم در پشت پنجره های اطاق کارگاه میایستاد و بامهربانی و عطوفت بدرانه کمانش را که وسط حیاط ویلان بود نگاه میکرد. پس از مدتها سازیکه از مشتریهای قدیمش يك لحاف رو الاطلس گلی برای دوختن آورد. در اولین لحظه ای که دست استاد پنبه زن به آن خورد و نرمی و لطافت اطلس گلی را احساس کرد، سرگذشت کمان و فکری که سبب چوب شدن او شده بود بخاطرش آمد کم کم همان افکار باصل در او هم فوت گرفته و بی اختیار حس میکرد که از نرمی و لغزندگی لحاف اطلس کیف و لذتی به او دست میدهد. شیطان را لغت کرد و همینطور که مشغول استغفار گفتن بود باز صدای آواز کمان بلند شد. از پنجره دید عده زیادی از همان موجودات لغزنده خیالی در حالیکه با تار و کمانچه مبارکباد میدادند از زیر زمین بیرون آمدند و کمان را که با هم لباس اطلس گلی پوشیده بود با خود بردند این منظره پنبه زن پیر را بی اختیار بیاد دوره جوانیش انداخت. و از اینکه او هم مثل کمانش صید ها لحاف عروس دوخته، اما خودش پیر شده و هیچوقت به این سعادت نرسیده بود که شبی راهم مثل دیگران زیر این لحافهای رو الاطلس و نگارنگ صبح برساند، خیلی افسوس خورد. مثل اینکه برایش مسلم شده بود که در این لحظه زورگر، پیری هیچ چیز لذت بخش تر از این چوب خوردگیهای لغزنده و طیف احدی رو الاطلس نیست. چون ساعتها بود که کار او را فراموش کرد. و دستهایش در میان آن چین خورده گیها غلبه يك چیر میبهم، يك میل کم شده و از بین رفته میگشت. در همین لحظات بود که اسناد پنبه زن یکدفعه حس کرد دستهایش بصورت دو قطعه چوب خشك، شده است. تسارفت بغود بجنبد، آنا سر تا پا چوب شده و درست بشکل يك کمان در آمد.

معصیت، از غریب

۲۷،۹۰۴

## شعر

بر فراز دشت باران است . باران عجیبی !  
(بیش باران سر آن دارد ، از هرسوی وز هر جا ،  
که خزنده ، که جهنده ، از ره آوردش بدل یابد نصیبی .  
باد لکن این نمی خواهد

---

گرم در میدان دویده ، بر زمین می افکند پیکر .  
باد مش خشک و عبوس و مرک بار آور .  
از گیاهی تانه دل سیراب آید ،  
برستیز هیبتش هر دم می افزاید .  
ز برو رو می دارد از هرسو  
رسته های تشنه و تر را  
هر نهال بارور را

---

باد می غلتد .  
غش دراو ، در مفصلش افتاده ، می گرداند از غش روی .  
چه بناهنگام فرمانی ،  
بادم سردی که می باید !  
از زن و از مرک هم ، با قدرت موفور ،  
این چنین فرمان نمی آید !

---

باد می جوشد .  
باد می کوشد  
کآورد بانازک آرای تن هر ساقه ای در ره نهیمی .  
بر فراز دشت باران است . باران عجیبی !

از « ماخ اول » نیمایوشیج

بنا بقیده‌ی سورآلیسم کویسم نه تنها از نظر فن « جز در بعضی موارد » شامل تمام قراردادهای مکاتب گذشته بود ، بلکه در برخی از آنها « حتی خیلی بیش از آنچه احتمال میرفت » بحدی پابند بود که بیگمان اصطلاح - از چاله بچاه افتان - در مورد او صدق میکرد . باهمی این پابندی ، تازگیهایی که کویسم بوجود آورد ، بقدری موافق زمان و معرف روحیه‌ی هنرمندانش بود که هیچ مکتب دیگری جز آن نمیتوانست باین خوبی روحیه‌ی زمان خود را بیان کند . در پیش گفته شد که دوران کویسم دوران مبارزه و قوام گرفتن عقاید تازه‌ای بود که پایه‌های آن از خیلی پیش بتدریج نهاده شده بود ، و بآنانستن این مطلب هم که همراه هر تحول اقتصادی ، سیاسی ، پرورشی ، همیشه يك ایده‌الژی نو وجود دارد ، بهتر ادراك میشود که وجود زمینه‌های تحولاتی و مبارزات طبقاتی زمان پیدایش کویسم هم ، تظاهرات نهضت طلبی و ناراضیتی از محیط را که معنا شامل يك ایده‌الژی نو بود اجباب میکرد . از اینرو هنرمندانی که دارای طرز تفکر بخصوص این طبقه‌ی ناراضی « منتهی در پیشه‌ی خود » بودند ، روی اصل مسلم احتیاج و هم تأثیر کنکاش درونی « که در ماهیت رفتار و کردار آدمی تغییراتی حادث میکند » بی اختیار مبارزات خود را بوسیله‌ی تظاهرات هنری علنی میکنند و آنگونه در تحول فن تخصصی خود می‌کوشند که آثارشان متناسب با طرز تفکر انقلابی ، و نماینده‌ی يك روحیه‌ی نهضت طلبی : یعنی قاطع و برنده ، و در عین حال منطقی و متین و سهمگین باشند . کلامی سیسم ، امپر سیونیسیم ، نئوامپر سیونیسیم ، فوویسم و ایسمهای دیگر هیچیک جز کویسم نتوانستند اینهمه و باین خوبی « از نظر ایده‌الژی » نماینده‌ی قدرت نهضت طلبی و خواهش روز باشند . و بهمین جهتست که غالب صاحبان ذوق پرورش یافته ، و همی آنها یکبار که صاحب دیده گان دقیق و بیغرضند باده‌ی تحسین در آن مینگرند . البته کویسم « یعنی يك روش خاص نقاشی » نیست که کویست را بوجود آورده است ؛ بلکه شرط اساسی بوجود آمدن يك کویست ، حتما در مرحله‌ی اول ، دارا بودن يك روحیه‌ی انقلابیست که میل بترقی داشته باشد . و بخواهد که از زیر بار فشارها ، سستی‌ها ، محرومیت‌ها و بخصوص قرار دادها « که چون وحی منزل بار گرده‌ی هنرمندان سلف بوده است » بدر آید . وجود همیگونه روحیاتست که سبب میشود تا انعکاسات روحی اینگونه هنرمندان ، مانده‌ی هنرمندان مرقی و باایمان « که

محکمی ایمانشان از همه ی آثارشان پیدا است « بصورت خطوط و سطوح محکم ، و رنگهایی بصورت قطعات مادی سنگین ، و قرص و پابرجا : که دلیل علاقه مندی و توجه هنرمند بجای عالم لاهوت باطراف خودست ، در آید . و از اینرا هست که کوبیست بوجود میآید . بشا بر این ، کوبیست نه تنها منحنی و منحرف نیست بلکه يك هنرمند مبارز و مترقیست . اما وجوه اختلافی در میان کوبیست ها وجود دارد . این وجوه اختلاف ، در اختلاف پرورش و عدم تکامل طرز تفکر آنها در درجات خاص مبارزه است . در هیچ طبقه ای اشخاصی را نمیتوان یافت که در خارج از اصل وجوه مشترکشان « یعنی در فروع » اختلافی وجود نداشته باشد ؛ مگر در موارد بسیار استثنائی . این اختلاف بنسبت سیر صعودی از مرحله ی اول طرز تفکر یک طبقه ی مبارز شروع ، و تا انتهای طرز تفکر همان طبقه ختم میشود . در حد فاصل این شروع و اختتام ، مراحل سه گانه ی مشخص تری وجود دارد که دوران شك و یأس و امید می-توانش نامید . در مرحله ی اول ، کوبیست بعزت نداشته شدن منطبق کافی : که حس مبارزه را تقویت میکند « در حینی که خیره ی مبارزه در نهاد او زمینه ی مساعد میگردد » مشکوکست . و چون هلت و معلول عوامل را نمیتواند حلای کند تا تصمیم بگیرد ، اینست که در يك تردید و چکنم فروست . میل فهمیدن و بیش رفتن ، دقیق شدن و حق را یافتن ، بر علیه هر چه خرافات و قراردادهای قیام کردن را دارد ؛ ولی برای اینکه بهتر پیش برود هرگز سرسری و کور-کورانه و تبعیض را نمی پذیرد . و بعزت عدم وسعت تمیز و روشن بینی لازم ، طبعاً خیلی با احتیاط داخل نهضت های هنری می شود . ایندوران ، در حقیقت دوران بحران فکری ی اوست . و در این مراحلست که مغز او مقدار زیادی از دانستنی های لازم را ممکنست دریابد . در این دوران ، کوبیست آثاری بوجود میآورد که از حیث نظا هرات فنی و هم ایده الژیکی معشوشست . این اغتشاش و تردید در آثارش بصورت رنگهای ضدو تقیض ، تند ، غیر خوانا ، تاریك روشن ، گاهی کدر و زمانی شفاف و در عین حال توأم با عصبانیت و خشونتست . و هم معرف يك جویندگیست . خطوط محکم و عصبی ، خشك و شکننده بنظر می آید . و بعزت داشتن حس معارضه ی خود بخودانه برای درك مطالب « که در او بصورت آگاه و ناخود آگاه وجود دارد » نهضت حق و صحت طلبی در او بیدار میشود . اثرش کوبیسمکست : کوبیسمی که شك در

خود، رنگ بدبینی و خوشبینی را هم دارد. این هنرمند، اگر ضعیفتر از هنرمند واجد شرایطی: که طرز تفکرش متناسب با کویست مرحله‌ی اولست باشد، چون در شروع و سر یک نهضت لازم قرار گرفته، ممکنست اثرش در زمینه‌های فو و یسم بوجود آید: یعنی ضعیفتر از آنچه که باید. در مرحله دوم یاس، یعنی مرحله‌ی ییزاری و نو میدی و در عین حال معنای معارضه‌ی هنرمند با یک طبقه‌ی غاصبست، در این مرحله، هنرمند اوضاع اطراف را می بیند، نامساعدیها را درک میکند، فجایع و خرابیهایها را «که مانع پیشرفت او هستند» یگان ییگان تشخیص میدهد، ولی چون خود را مفرد و بی قدرت می بیند، از ییرو از وضع زمانه شکایت دارد و همیشه آیه های یاس میخواند. این فرد میخواند که همه‌ی این اوضاع دیگر کونه شوند، میخواند دنیای نوینی «که از هر حیث با ایسده آل او وفق دهد» ایجاد شود، میخواند که زندگی یگام گردد، ولی چون آرزوهای داخلی یش در برابر مطابقه با وضع خارج بسیار از مرحله‌ی عمل بدورست، و دست توصل او، از دامان ایسده آتش کونا هست، از اییرو مأیوسست. هین یاس انعکاسی دراو میگذارد. ضمیرش را تیره و زمینه های تاثیراتی اورا کدر مینماید و حسن کینه و نفرتی دراو بیدار می کند. هین کینه و نفرت در آخر اورا «هر چند که نا یاس دست بگریبان باشد» فردی متجاسر و کینه توز، و بطور کلی مبارز و با قدرت: «قدرتی که از کینه توزی و تجاسر: و جسارتی که از نامساعدیهای محیط برای او ایجاد شده است» بار میآورد. انعکاس اینگونه احساس و تجاسر در آثارش بخوبی پیداست. بدین نحو که: خطوط قرص و شکننده‌ی سابق بعلت نفرت و کینه توزی دم فرو بسته اش، قدرت خشم آگین بیشتری بخود میگیرند. رنگها، غلیظ و مادی، بخصوص تیره و غم انگیزند. آیات یاس بخ زده و خفقان گرفته‌ای از وجفات رنگ آمیزی عمومی اثرش پیداست. یعنی رنگها بیشتر سربی و کدر، ولی در عین حال بولادین و محکمند. وغالباً شبیه صفحات فلزی ای: که نایش مادیت بیشتر و سنگین تری دارند میباشند. در بعضی موارد، ارواحی در این مرحله یافت میشوند که کوئی از اعماق لجن ها و تنگناها و کینه توزیهای مخفی «که نتیجه‌ی نو میدیهای متواتر و سرخورده و خفته است» سر برد کرده اند. در اینجا دیگر، در وجود این هنرمندان کینه توز و صبور (که دستشان از هرامیدی «جز آزادی عمل دوفن تخصصی»

گونا هست) باس، بدبینی‌های کامل را حکمفرما کرده است؛ مگر در معدودی، که بندرت جرعه‌های امید را شخص در بعضی از آثارشان می‌بیند، آنهم بشاشت و امیدی که بوسیله‌ی همان رنگهای کدر « که مجموعه‌ی ترکیبیات او را تشکیل داده اند » نمودار میشود؛ و درست شبیه صبحهای یخ زده‌ی زمستان بی‌آفتاب است.

برای نمونه، از فوویست‌ها و لامنک‌ها Vlaminck میتوان شمرد « که بدون در نظر گرفتن طرز تفکر و روحیه‌ی او » در فن خود در ترکیبیات رنگها، بخصوص خاکستری سیاه و قهوه‌ای، بیداد کرده است. و از کویست‌ها، بعضی از آثار دوران خاکستری سیاه پیکاسو، و همچنین دوران آبی قهوه‌ئی او و براک را میتوان نام برد. و نیز غالب سوررآلیست‌ها را « بخصوص دسته نقاشانی که بیشتر بامنفی بافی سروکار دارند » میتوان از دسته‌ی بدبینان کامل شمرد. منجمله فلیکس لایس را Félix Labisse در قطعه‌ی « سعادت محبوبه شدن » Le Bonheur d'être aimée که بخوبی میتوان به بدبینی هنرمندان مورد ذکر پی برد. ( لایس در این تابو زن لغتی را : که بوضع متألمی بروی تختی نشسته است ؛ نشان میدهد. سر این زن، سربیک ماده شیرشکست خورده است که بدن آدمی وصلست و دستهایش بهم متصل بوده روی سرقار دارد. حالتی که باین سرو بدن : سربیکه‌یوان درنده، و بدن یکگز پر از شهوت داده شده است، حاکیی یکدنیا تمالانست : تمالاتی که بیشتر در حول پیروزیها و تملکات دور میزده است، و بناگهان یا که بقدریج همه‌ی آنها چون کاخ معظمی که دچار صاعقه ای شده باشد، از هم فرو پاشیده باشند. هیچ چیز جانگدازتر و چندان آورترا از زوزه‌ی حیوانی که دچار مصیبتی شده باشد، بنظر نمی‌آید. این سری که لایس برای یکچنان زنی اختیار کرده است، اعتقاد او را بمشق، و نتیجه گیری‌ش را درباره‌ی میل مفرط زنان به محبوبه شدن، خوب نشان می‌دهد. نشان میدهد که اگر زنی بآرزوهای خود نرسد چگونه سیرتش که همیشه بصورت « خوش‌ظاهر و بد باطن » جلوه میکرده است، دوباره بحالت اولی خود عود میکنند. و نشان می‌دهد، زن وقتی در عشق « که خود لایس بآن با کنایه واستعاره نیشخند میرند » دست نیابد، چگونه حالتش مانند ماده شیرزخم خورده‌ای، در عین خشم و درندگی تاثر آورست. در جریان فواصل میدان باس، نزدیک باتمام ابقدوره، هنرمندانی نیز وجود دارند که در

یأس کامل غرقه نیستند . و هده که گاهی اصطلاح - بایان هب  
 سیه سپیدست - بگوششان خورده ، و از روزه های باریکی بر تو  
 امید ، دخمه های یأسشان را روشن کرده است . در اینجا ، هنرمند  
 بعثت اندک توجه در طرز دید و تفکر صحیح ، بنحو جهان بینی ،  
 روشن بینی و امیدواری برایش دست داده صاحب اراده و تصمیماتی  
 شده است . از اینرو خوش بینیهای بیشتری در کارهایش نمایانست .  
 و رنگهای شاد و امیدوار کننده کم کم در آثارش اکثریت پیدا  
 میکنند . و از اینراه بندریج در چرگی افراد و هنرمندان خوشبین  
 وارد میشود . اگر این مطلب لفظاً از او استنباط نشود حتماً  
 عملاً در آثارش این ترقی تدریجی محسوسست . مرحله آخر  
 « امید » از آن کیست که يك مبارز کامل ، با طرز تفکر صحیح  
 و منطقی ، موافق آخرین تئوری زندگانی اجتماعی روز ،  
 بروش جهان بینیست . در اینجا مطلقاً کویستی بوجود می آید  
 که بزنگانی نویی امیدوار است . شك و یأس در خلال افکار  
 جهان بینی رخنه ندارد . و میدانند که بوسیله مبارزه با انگلها ،  
 و از میان بردن مجزومیت ها ، میتواند بالاخره محیط لازم را  
 « هر چند که بخودش وصات ندهد » اقلای برای آیدگان ایجاد  
 کند . از اینرو در هر حال امیدوار و بی آتیه خوشبینست . اینچنین  
 هنرمندی طبیعاً يك گونه رنگها بوجود می آورد که نماینده خوشبینی ،  
 و ایمان محکم و حتمی او در موفقیتست . در آثار او رنگهای زنده ،  
 با طراوت ، صدا دار و درخشان وجود دارند . ترکیبات خطوط او هم  
 بسیار رسا و با قدر تند . آنچه که گذشت شمه ای بود از طرز کار  
 و فکریك کویست در مراحل مختلف ، و تطابق روحیاتش با نحوه ی  
 تفکر عمومی « از لحاظ ایده الزی » . البته باید متوجه بود که  
 بهین سادگی در باره ی آثار کویست « که درجه بقدی کردم »  
 نمیتوان اظهار نظر کرد . و من برای آسانی کار این سه مرحله ی  
 مشخص را متمایز کردم که اقلای شناسائی کلی ای آن آسان گردد .  
 والا يك کویست مشکوک ، مایوس ، خوشبین یساید بین ، علاوه  
 بر مراحل مشخص سه گانه ، مراحل فراوان دیسگری را « از نظر  
 تحلیل و ترکیب و استنتاج فکری » در دوران زندگانی خود طی  
 میکند که همه ی این گزارشات یکی بعد از دیگری از آثارش خود  
 بخودانه « نه عامدانه » بروز میکند . و در این مراحل رشته های  
 باریکی وجود دارند که رابطه ی حساسی میان دو نحوه تفکر ،  
 یا دو احساس متضاد ایجاد میکنند ؛ که فقط در يك لحظه

پسالعملی بخصوصی ممکنست هنرمند را همه تأثیر بگیرند .  
 و چون سیر در این مراحل برای هنرمندان کنجکا و بسیار جالبست  
 « و بهمین علت هم میکوشند تا آن لحظات دقیق و مشکل را بنحو  
 ماهرانه ای بوسیلهی عواملی که در دست دارند نشان بدهند ، و  
 آثار را از صورت احساس محض و ضعیف ، بهیئت امکان و واقعیت  
 در آورند » اینست که غالب اوقات ، آنهایکه در تجسس بدست  
 آوردن زمینه های فکری و روحی چنین هنرمندانی هستند غالباً  
 بعلم نداشتن قدرت در ا که و بیش قوی در زمینه عسای هنری ، و  
 بعلم عدم وسعت تمیز لازم ( که نمیتوانند ارتباط میان اثری را :  
 که در خانه ی فکر هنرمند در حال زمینه گرفتن « سرای بوجود  
 آمدنست » با نتیجه ی اثر « که مادیت و وجود خارجی دارد »  
 تشخیص بدهند ) از اینرو باشکالات و اشتباهاتی در تحلیل روانها  
 بر میخورند . خاصه اگر این امر را غیر متخصصی بخواهد انجام  
 دهد . اینست که تشخیص روحیات اینگونه هنرمندان یا هنرمند  
 دیگری « که بدینند باخوشبین ، یا از کدام دسته و طبقه ، باچه  
 طرز تفکر هستند » حتی برای یک روانشناس دقیق هم بسیار مشکلست  
 تاچه رسد بمدعیان غیر متخصص و عام ؛ که بکلی از سطح تشخیص  
 آنها خارجست . از اینجهتست که بیننده ای اگر در برابر آثار  
 اینچنین هنرمندانی قرار گیرد ، بادو ابهام سنگین و غیر مانوس  
 و بفرنج مسلماً مواجه میشود : یکی ابهام موضوعست ( که نمیداند  
 چرا طبیعی نیستند ، و نمیداند که هنرمند اگر بایند مضمونست ،  
 برای آنست که منویات خود را در لباس مضمون بنماید . و نیز  
 نمیداند که هرگاه هنرمند طرز تفکر و ادراک بخصوصی داشته  
 باشد بی نوع مخصوصی از مضامین میگردد . و گاهی هم این مضامین  
 چون ممکنست کاملاً بصورت همان قالبی که او احتیاج دارند نباشند  
 از اینرو با تعریف و تبدیل آنرا تغییر شکل میدهد تسا بصورت  
 قالب مناسبی که شایسته ی مکنونات درونی خود او باشد در  
 آورد ) . و دیگری ابهام نحوه ی تفکر هنرمندست ( که بیننده ی  
 بی عمق نمیداند اوچه میخواهد و چه میگوید ) . بادر نظر گرفتن  
 این گزارشات ، نتیجه چنین میشود که : یک گوئیست خوشبین  
 با طرز تفکر صحیح از نظر ایده الی ، تنها هنرمند مبارزست که  
 در پیشاپیش اجتماع مترقی خود ، بکارش ادامه میدهد . و هیچ هنرمندی  
 از مکاتب گذشته ، هرگز نمیتواند خود را در پایهی یک گوئیست بنماید و  
 با او خود را در یک طراز بگذارد و با او قابل مقایسه بدانند . زیرا

هر عمل تخصصی آنها ( بشرطی که آثارشان را قارق از منسوب  
 « که تنها در این صورت میشود در فن تخصصی قضاوت کرد » نظر  
 کنیم ) بهیچوجه نمونه‌ی کاملی از حسن مبارزه جوئی و ترقیخواهی  
 بقاضای روز بدست نمیدهد . و اگر مکاتب گذشته از نظر فن  
 تخصصی انقلابی هم بوده اند ؟ « که در آن شکی نیست » ایرادی  
 نیست . ولی هرچه هست مربوط بدوران خود و طرز تفکر و نهضت  
 لازمه‌ی عصر خود بوده اند نه حالا . و اگر کم و بیش با عصر حاضر  
 مطابقت میکنند و اضعفست که کافی و کامل نیست و گویست هم  
 بدلیل همین عدم کفایت و کمال در آنهاست که مکاتب گذشته را  
 « چون موافق روحیه‌ی مبارزه جویانه و انقلابی لازم خود ندیده  
 است پس زده است . بنا براین ، یادداشتن جریانات فوق باضافه  
 این مطلب که : چون طرز تفکر صحیح و منطقی یک طبقه بایک  
 فرد از اجتماع » که در پیشاپیش دیگران نحوه‌ی تفکر صحیح را ،  
 چون متفکری جهان بین درک میکند » در شق اول بعلمت قانون  
 تأثیرات متقابل ، و در شق ثانی بحالت مبارزه‌ی فردی ، یک هنرمند  
 واجد شرایط ، بسلسله مراتب صعودی از مراحل سه گانه میگردد  
 تا خود را بچرگه‌ی گویست خوشبین برساند ؛ در این صورت به بینیم  
 که آیا وجود طرز تفکر مخصوص « بدون توجه بصحت و سقمش »  
 و یا وجود طرز تفکر صحیح و منطقی ، یا ناصحیح و غیر منطقیست  
 که هنرمند و اثر هنری را بوجود میآورد ؟ یا اینکه هنرمندی در  
 خارج از این حرفها وجود دارد ؟ مهمتر اینست که به بینیم هنرمند  
 کیست . و یا از گویست های مراحل سه گانه هنرمند تر کیست .  
 آیا آنکس که بطور کلی خوشبینست ؟ یا آنکس که شکاک یا مأیوسست ؟  
 البته از نظر آنطبقه که خواش مخصوص دارند ، آنکس که  
 خوشبین ترست هنرمند و هنرمند ترست . زیرا این هنرمند عددی  
 کشمیری را ممکنست « از لحاظ تسریت ذهنی و فکری »  
 Pédagogie mental راهنمایی کند . و ممکنست قدرت روحی  
 فراوانی بآنها عطا نماید . از اینرو از نظر همان طبقه ، هنرمند  
 بکسی گفته میشود که آثار او اجتماعی بوده ، معرف مسائل لازم و  
 کلی‌ی روح بشری باشد و از آن صحت کند . این نظر هرچند  
 که در باره‌ی ایده‌ی الزی‌ی طبقاتی کاملاً بجای و صحیحست ولی متأسفانه  
 در مورد هنر ، هرگز و بهیچوجه صدق نمیکند . از نظر هنر و تربیت  
 هنری Pédagogie Artistique هر سه‌ی آنها هنرمندند . و در  
 میان آنها آنکس ، عوامل هنری را ( که عبارتند از طراحی و

رنگ آمیزی و ترکیبات : « که خود اینها بعلم بهتر رسانیدن يك گونه نفسانیات دقیق، حتی ممکنست هم آهنگی معمولی خود را نیز از دست بدهند » ( بآنگونه که ترقیات و سیر تکامل هنری ، بآخرین و منطقی ترین شیوه ، مجاز میدانند درست تر بکار برده باشد « هرچند که شخصاً از نظر ایده الژی بدین باشد » هنرمند ترست . پس با این نظر، هنرمند کسیست که از عهدهی عوامل هنری بخوبی برآید و با آن بیش از همه چیز دیگر سروکار داشته باشد . چه بسا ممکنست موضوعی را که از نظر ایده الژی بمسائل لازم و کلی روح بشری ارتباط دارد ، خوشبینانه است ، بهنرمندی که بدین باشد بسیارند ، و او از لحاظ فن به بهترین وجهی بتواند از عهدهی انجام آن برآید ؛ ولی يك خوشبین بیکیفایت ، همان مطلب را نتواند هنرمندانه انجام دهد . و بقرض توانستن ، باز دلیل نمیشود که تنها او را هنرمند بدانیم . سنت آنای لئونارد Ste. Anna از آنجهت هنری نیست که داوینچی خوشبینانه فکر میکرد است ؛ و یا ، گرنیکای پیکاسور Guernica « که شاهکار عالم هنرست » بهمینگونه دلایل « که نقاشش از نظر ایده الژی طبقاتی منحنی و منحرف و بدبینست » نمیتوان رد کرد . نه ، هر دوی آنها هنرمندند و در کار خود نهایت مهارت و هنرمندی را از نظر تخصص نشان داده اند . تاریخ تکامل هنر ، واجتماع روشنفکر تر ، هنرمند را در هرگونه طرز تفکر ، همیشه هنرمند میدانند . ولی اگر طبقه ی مخصوصی هنرمندان بخصوصی را برای پیشرفت مقاصد خود انتخاب و لازم دارند ، و تنها بهمانها نام هنرمند میدهند ، این امری دیگرست . اینجا دیگر پای خواست و مصلحت طبقاتیست نه منطق و قضاوت صحیح هنری . اینجا پای منافع در میانست نه فهم و ادراک هنر بمفهوم صحیح . از نظر من ، هنرمند پیشرو آن هنرمندیست که روی پیشرفت و تکامل هنری ، تنها در هنر خود پیشرو و مبارز باشد ، نه در کار وعظ و تبلیغ « که مخصوص عدهی دیگری غیر هنرمندست » . و اگر بنا باشد که هنرمند هم مبلغ باشد ، باید در کار خود برای هنرمندان عقب مانده مبلغ باشد نه مبلغ سیاست و هدف طبقاتی . آنهاییکه از هنرمند غیر از هنرمندی و ایجاد آثار هنری انتظار دیگری هم دارند ، از چند حال بیرون نیست ؛ یا اصلاً از مفهوم هنر بیخبرند ، و یا اطلاع ناقص دارند . یا اینکه خوب مطلعند ، ولی چون صلاح کارشان « برای پیش بردن هدفشان » ایجاب میکند ، از یز و کسانی را که مزدورانی بیش نیستند بنام

هنرمند بکار میگیرند . باید دانست ، وقتی هنرمندی میکوشد تا از راه صحیح و منطقی ، خود را در جریان سیر تکامل هنری بگذارد ، و میکوشد که خود را هرگز در رکود نگذارد ، این هنرمند حقا پیشرو و مبارزست . و در کار خود به اجتماع مرفعی خود خدمت میکند . یعنی مانند همه ی اصناف مرفعی ، خود را در اختیار در جات تکامل میگذارد . لازم نیست که هنرمند حتما در سیاست داخل شود تا پیشرو و مرفعی گردد . نمیگویم سیاست و اقتصاد و غیره و غیره در هنر تأثیر ندارند . این محالست . همه چیز بهم ارتباط کلی دارند . و همین ارتباطست که بوسیله ی تأثیرات متقابل در هنرمند مؤثر واقع میشود ، همین ارتباطست که هنرمند را در کشاکش زندگی پخته تر و عمیق تر میکند ؛ و در نتیجه ، این عمق و پختگی ، خود بخودانه در آثار او بوسیله ی « عوامل هنری » ظاهر میشود . این را بارها گفته ام . ولی پیش از همه باید رل این « عوامل هنری » را شناخت . باید شناخت که هر مکتب روحیه ای را چگونه معرفی میکند . اگر اشخاص یا طبقه ای هنر را نمی شناسند و یا نمیخواهند بشناسند ، و هدف هنرمند را نمیتوانند تشخیص دهند ، یا غیر از آنچه که هنر « تخصصی » میخواهد انتظار دارند ، دلیل بر این نمیشود که آن هنر ، اجزائی و انحطاطی ، یا ارتجاعی و شارلاتانی باشد . باید شناخت که مثلا کویست هنرمندی پیش در چیست . و چگونه در کار خود مبارز و مرفعست . یا ، باید فهمید که آیا در نقاشی تنها شکل و مضمونست که معرف هنرمندست ؟ یا که غیر از شکل و مضمون وسائل دیگری وجود دارند که مستقیماً مربوط به هنر نمایند ؟ باید فهمید که آیا شکل و مضمون چون طبیعی یعنی واضح « و بقول طبقه ی منظور ، حقیقی » و انمود میشوند از اینجهتست که اثری ، هنری میشود ؟ یا چون گنگ و مبهمست دلیل بر هنری میگردد ؟ دانستن این نکات ، مهم و بسیار جالبست . و حقیقت اینست که : هنرمندی نه در اینست و نه در آن . یعنی نه تنها در شکل و مضمونست و نه در گنگی و ابهام . « زیرا برای هنرمندان عمیق ابهام معنی وجود ندارد ، و همه چیز آشکاراست . [ هر چند که بدون استثناء کلیه ی مکاتب ، حتی آخرین مکتب مدرن هم که با منطقی ترین حربه پیش آمده است ، تا حال در فن تخصصی خود کاملاً وارد نشده ، و شانه از زیر بار انکلها خارج نکرده است ، و مرتب در قید شکل و مضمون و یا تقدم و تاخر آنها نسبت بهم بوده است . با این وصف ، وجود شکل و مضمون

با علت تاخر و تقدم آنها بسا بیکدیگر ، برای ایجاد قالب مفاسمی  
 برای مکتوباتست . والا نقاشی ، بمعنی صحیح نقاشی ، یعنی آنجا  
 که باید بهدفع خود نزدیک شود ، از اینگونه مراحل ( یعنی  
 بازی بسا عوامل صوری طبیعت « بصورت شکل و مضون » )  
 بکلی جدا و بدورست ؛ چرا بدورست ، درجای خود از آن بحث  
 مفصل خواهد شد [ . ولی عجالتاً اینرا بدانیم که وثیقه‌ی محکم  
 و معرف کامل طرز تفکر هنرمند را « ازاینکه بطور کلی بدینست  
 یاخوشبین ، یادر روش فکری خود روشنت ، بسا هنوز مسلک  
 صریحی اتخاذ نکرده است » اینمطلب را : با دانستن اینکه از  
 نظرفن تخصصی ربطی بعالم هنر و هنرنمایی او ندارد ، میتوان  
 در رنگ آمیزی و ترکیب بندی آنها و خطوطش بهم ، بخوبی  
 دریافت . وبخصوص دراین امر باید از نزدیک وارد شد و آثار  
 را دید تادرباره‌ی آنها قضاوت کرد . بدون اطلاع و مطالعه‌ی  
 قبلی نمیشود آنها را نسبت بیکدیگر ، وهم باطرز تفکر اجتماع  
 مترقی سنجید . مگر بوسیله‌ی اطلاع کافی « که تنها ازاینرا هست  
 بی بردن بطرز تفکر هر هنرمندی آسان میشود ، و آثارش قابل  
 تحلیل میگردد . ممکنست آن طیفه‌ی مخصوص ، هنرمند بمعنی جامع  
 هنرمند ، کسی را بدانند که مضامین خوشینانه را بسا - مهارت  
 فنی - توأم کند . وبگویند اینست هنرمند کامل و جامع : که دنیای  
 نوین ما بوجودشان نیازمندست ؛ خواهی پرسید کدام مهارت فنی ؟  
 مهارت فنی ایکه عام آنرا میفهمد ، یا که تاریخ هنر و سیر تکامل  
 صنفی آنرا نشان میدهد ؛ اگر آنست که عام می فهمد و می پذیرد  
 هنرمندی نیست و اگر هست ، مطمئناً يك هنر معمولیست و در آن  
 بدلائل کافی شکی نیست . و اگر هنر عمیق آنست که حتماً فهم  
 عوام از درك آن عاجزست « و هنر ذوجنبتین هم که خوش آیند خاص  
 و عام هر دو باشد ، چون نه تنها از نظر واقعیت مبتذل بوده از  
 مراحل عبق پائین تراست ، و مربوط بمراحل حد فاصل معمولی و  
 غیر معمولیست ، بلکه از آنگونه استدلال و استنتاج و دست آویز  
 متقدان منصوب و پرچانه‌ایست که همیشه چون حربه‌ای برای عوام  
 فریبی و اظهار معلومات آنرا برخ میکشند ، و هرگز هم مورد اعتنا  
 نیست » پس تنها خواهند که هنر عمیق را درك میکنند . بنا براین  
 دست وصال عوام « مادام که پرورش فهم هنری ندارند » از دامان  
 لذات هنر عمیق کوتاهاست . پس قضاوت هنر عمیق با خواصست .  
 و خواص هم طایفه محدودند . و این خواص محدود هم ، گوئیم را

از هر نظر» یعنی از نظرایده الزیی طبقاتی، هم فنی و هم منطق و هم قدرت مبارزه و هم همه چیز دیگر» از کاملترین و لازمترین مکاتب دنیا می‌شناسند. نتیجه؟ - نتیجه اینکه، الف - کویسم کاملترین و لازمترین و منطقی ترین مکاتب نقاشی در عصر حاضر است. و از هر حیث هم با طرز تفکر متمدنی ترین مردمان پیشرو در دنیا موافقت میکند و مطابقت دارد. ب - در نقاشی صحیح « یعنی نقاشی موجود، مطابق با آخرین تئوری سیر تکامل هنری » مضمون هرگز بر اصل هنری مقدم نیست و نباید باشد « زیرا مضمون وسیله و بهانه‌ی رنگ آمیزی و ترکیبات است و: وانگهی نقاش کیست که اصولاً با رنگها و ترکیبات سروکار داشته باشد نه با داستان. ج - هنرمند در هر گونه طرز تفکر « بدینانه، یا خوشبینانه و یا انواع دیگر طرز تفکر » هم هنرمندست و هرگز با داشتن طرز تفکری معین کسی را نمیتوان هنرمند یا پیه‌ر نامید زیرا هنرنامی و بوجود آوردن آثار هنری « بنا بر استدلال قبلی » از ایده‌الزیی طبقاتی یکلی جداست. و بنابراین اگر کسی هنرمندی را از نظرایده‌الزیی طبقاتی توانست بشناسد، تازه دایله شناسایی بر آثار او نمیشود. زیرا اولی مربوط به جامعه‌شناسی، و دومی مربوط به هنرشناسیست، برای هنرشناسی حتماً پرورش مخصوص فهم هنری کامل و جامعی لازمست. و تنها قضاوت از نظر جامعه‌شناسی در آن، نه تنها کفایت نمیکند؛ بلکه باید گفت از لحاظ هنربکلی بیفایده است. وانگهی وجود بدینان هم بسیار لازمست. چون رنگهای عجیبی ایجاد می‌کنند که در عالم هنر بسیار با ارزشست.....

از ضیاء پور